

به سوی ایران

نویسنده: حسن طغرایبی

۱۳۸۹

طغرای، حسن؛ ۱۳۴۲-
 بهسوی ایران / نویسنده حسن طغرای، ویراستار مرتضی مشاکی. - تهران: انتشارات
 عقیدتی سیاسی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران، نشر اجا، ۱۳۸۹.
 ۹۶ص.- (نشر اجا، ۱۵۵)
 شابک: ۱۱۰۰۰ریال ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۳۰-۷۸-۹
 ۰۱ جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- خاطرات. ۰۲ جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-
 ۱۳۶۷- نبردها. الف. مشاکی، مرتضی، ۱۳۵۵- ویرایشگر. ب. سازمان عقیدتی سیاسی
 ارتش جمهوری اسلامی ایران (نشر اجا). ج. عنوان.
 ۱۶۲۹/ط/۷۷۳ DSR ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲ شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۹۶۳۸۳

بهسوی ایران

نویسنده	:	حسن طغرای
ویراستار	:	مرتضی مشاکی
طرح روی جلد	:	جواد انصاری
صفحه‌آرایی و نظارت چاپ	:	علی اعوانی
لیتوگرافی و چاپ	:	طراوت / مجاب
بها	:	۱۱۰۰ تومان
شمارگان	:	۳۰۰۰ نسخه
نوبت و سال چاپ	:	اول ۱۳۸۹
ناشر	:	نشر اجا
شابک	:	ISBN ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۳۰-۷۸-۹

نشانی: تهران - نشر اجا - صندوق پستی ۱۷۱۴ - ۱۱۱۵۵

تلفن ۸۱۹۵۴۴۲۲ و دورنگار: ۸۸۴۱۱۰۴۷

مرکز عرضه محصولات فرهنگی ارتش: ۳۳۳۰۹۱۱۸ و ۲۲۹۳۹۱۲۴

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

فهرست مطالب

۵.....	سخن آغازین.....
۷.....	اولین حضور در خط مقدم.....
۱۴.....	اولین تجربه‌های جنگ.....
۲۱.....	امداد غیبی.....
۲۳.....	خاطره اولین تیراندازی.....
۲۵.....	میدان مرگ.....
۲۹.....	ورزش در جبهه.....
۳۰.....	سربازان ایثارگر در نبرد تن به تن با دشمن.....
۳۷.....	مأموریت شناسایی.....
۳۹.....	سنگر سرباز عراقی.....
۴۸.....	سنگر استراق سمع.....
۵۰.....	قصر شیرین خرما - آهو.....
۵۳.....	بمباران شیمیایی.....
۵۹.....	جزیره جهنمی.....
۶۶.....	عملیات کربلای ۶.....
۶۸.....	به سوی ایران.....

سخن آغازین

دفتر زندگانی‌ام را ورق می‌زنم و به گذشته بر می‌گردم تا با یادآوری واژه‌های زیبا و مقدس دفاع، شهادت، ایثار و از خودگذشتگی، دنیایی از خاطرات را در ذهنم تصویر کنم و به‌یاد آن روزهای پرجوش و خروش بیفتم؛ دورانی که چند صباحی در کنار مردان بزرگ روزگار سپری کرده‌ام. مردان همیشه جاودانی که شجاعت را از مولای متقیان علی^(ع)، شهادت را از مکتب سالار شهیدان حسین بن علی^(ع) و صبر و استقامت را از پیام آور کربلا امام سجاد^(ع)، درخشندگی را از حجاب زینب کبری^(س) و جانبازی، وفاداری و اطاعت از رهبری را از حضرت عباس^(ع) فرا گرفته بودند و اینک بیشتر آنان به فوز عظیم شهادت نایل و مصداق آیه شریفه «عند ربهم یرزقون» شده‌اند. باید یاد و خاطره آن روزهای سخت و حماسه آفرینی‌های رزمندگان دلاور را با قلم زرّین بر تارک تاریخ نگاشت که استقامت و صبر را - پس از صدر اسلام - بار دیگر معنایی والا بخشیدند. در تاریخ هرگز تفکر، باور، آیین و اعتقادی را نمی‌توان یافت که به تشویق و ترغیب پیروان خویش برای حضور در جنگ - به‌ویژه جنگ‌های دفاعی - نپرداخته باشد. علاوه بر آن، هرگز ملت و فردی را نمی‌توان یافت که بدون کنار آمدن با جنگ و مصائب آن، توانسته باشد دوام و بقای امنیت خود را در تاریخ حفظ کرده باشد.

آنان که نقشی در پربار شدن آن روزهای قهرمان‌ساز و برگشت‌ناپذیر دارند، باید به سهم خود یاد و خاطره روح انگیز و پرافتخار سال‌های دفاع

مقدس را بار دیگر در دل‌ها و زندگی‌شان مرور کنند. خاطراتی که مطالعه می‌کنید، حماسهٔ سبکبالان عاشقی است که سرافرازانه چون نخل‌های استوار، از میان محاصرهٔ روبه‌صفتان منافق و کمین دشمنان اهریمنی این آب و خاک گذشتند و به خواست فرمانروای مُلک هستی، فاتح قله‌های ایمان شده، به دژهای مرز و بوم وطن بازگشتند و شایستهٔ مدح و آفرین گردیدند؛ بر صبوری قامتی ساختند و حماسه‌هایشان تاریخ را ساخت.

حسن طغرایبی

۱۳۸۸

اولین حضور در خط مقدم

اولین حضورم در خط مقدم، مربوط به منطقه عملیاتی دشت عباس، عین‌خوش و شرهانی بود و با عنوانی مقدس و غرورآفرین آغاز شد. فرمانده دسته دوم گروهان یکم گردان ۱۶۸ پیاده تیپ مستقل ۵۸ تکاور ذوالفقار. قداست و غرور این عنوان از این‌رو بود که بنده باید جای شهید ستوان «عمویی» را در گروهان یکم پر می‌کردم.

موضوع جالب این بود که گروهان یکم برای کارکنان تازه وارد خود استقبالی خاطره‌آمیز و به‌یاد ماندنی ترتیب می‌داد؛ به این ترتیب که وقتی از طرف فرماندهی گردان یکم به گروهان خبر داده می‌شد که یک نفر سهمیه واگذاری دارند، بلافاصله فرمانده گروهان با یکی از تکاورهای زبده و ورزیده خود به سراغش می‌رفتند و او را تحویل می‌گرفتند؛ اما در بین راه با برنامه‌ای از پیش تعیین شده، او را در میان شیارها و تپه ماهورهای تودرتو و مخوف رها می‌کردند و خود در جایی مخفی و مراقب حرکات او می‌شدند. نیروی تازه وارد، بی‌خبر از همه جا به گمان‌گم شدن در سرزمینی ناشناخته و خطرناک دست و پایش را گم می‌کرد و گمان می‌برد که به طرف نیروهای عراقی می‌رود. در این هنگام دو نفر از مخفیگاه خارج شده و به کمکش می‌آمدند. دلیل این کارشان هم به قول خودشان از بین بردن ترس افراد در همان لحظات اولیه ورود به منطقه جنگی بود. این برنامه هیجان‌انگیز را برای من هم آماده کرده بودند و به

هیچ وجه فکرش را نمی‌کردم که قرار باشد در آن منطقه وهم‌انگیز و خطرناک تنها بمانم یا گم شوم.

همین‌که فرمانده گردان با تلفن به گروهان یکم اطلاع داد که افسری به‌جای شهید عمویی به‌عنوان فرمانده دسته دوم گروهان یکم در نظر گرفته شده، از آن طرف تلفن گفتند: الان می‌آییم دنبالش. پس از مدتی دو نفر - یک افسر و یک درجه‌دار - با خودرو جیب فرماندهی از راه رسیدند. سلام و احوال‌پرسی مختصری انجام شد و سپس افسر جوان خود را معرفی کرد: حمید پوستینی هستم؛ فرمانده گروهان یکم و دیگری را که تکاوری تنومند با سینه‌ای ستبر و جلو داده و بازوانی قوی و گره‌دار بود، به‌نام تکاور احمدی معرفی کرد و بعد خوش‌آمدی توأم با پوزخندی - که بعدها فهمیدم برای چیست - تحویل داد و گفت: «جناب سروان خیلی دیر کردی؛ ما خیلی وقته منتظر آمدن شما ایم.» و بدون اینکه منتظر جوابم شود، تعارف کرد سوار شدم و همگی حرکت کردیم. در همان برخورد اول احساس کردم که سروان پوستینی را در گذشته جایی دیده‌ام، ولی هر چه فکر کردم نفهمیدم کجا؛ اما حالا که در میانه راه بودیم، چیزهایی داشت یادم می‌آمد؛ بنابراین پرسیدم: «ببخشید جناب سروان! می‌تونم بپرسم شما اهل کجایی؟» و او که عادت به جواب دادن نداشت، در پاسخ سؤال من برگشت و نگاه حیرت‌آلود و دقیقی کرد و پرسید: «ببینم شما مگر کجایی هستی؟» گفتم: «من اهل مشهد و آذری زبان هستم.» به محض اینکه نام مقدس مشهد را شنید، صورتش شکفت و گفت: «چهره آشنایی داری!» اما معلوم بود هنوز حافظه‌اش در حال جست‌وجو است؛ اما من او را به‌یاد آورده بودم. بنابراین دوباره پرسیدم: «نگفتید اهل کجایی؟» این بار تسلیم شد و گفت: «بجنوردی هستم.» گفتم: «حسین قره‌آغلان، آقا منوچهر، برات و مجید احمدی را می‌شناسی؟» این بار با شگفتی و ذوق‌زدگی خاصی جواب داد: «البته،

بله... اینها از بازیکنان دسته اول والیبال و منتخب شهر بجنورد هستند. چطور آنها را نشناسم؟» و بعد افزود: «اما شما آنها را از کجا می‌شناسید؟» گفتم: «اینها دوستان چندین و چند ساله من هستند و سال‌ها در مسابقات قهرمانی استان خراسان با هم بازی کرده‌ایم.» پرسید: «توی کدام تیم؟» گفتم: «درگز» گفت: «من هم عضو تیم بجنورد بودم.» حدس زدم او هم مرا به یاد آورده باشد!

در همین وقت خودرو را نگه داشت و پرید پایین. ده، بیست متری که دور شد، تکاور احمدی را صدا کرد. تکاور احمدی هم پایین پرید و رفت. مقداری با هم صحبت کردند. من فکر می‌کردم درباره مسیر رفت و اقدامات احتیاطی گفت‌وگو می‌کنند؛ اما بعدها حمید پوستینی برایم تعریف کرد که وقتی تکاور احمدی را صدا کردم، بهش گفتم: «احمدی! ایشان نیاز به ترس‌ریزی ندارد.» سپس سوار خودرو شده راه را ادامه دادیم. نزدیک غروب آفتاب بود که به مقر فرماندهی گروهان یکم رسیدیم. روبروی سنگر فرماندهی پیاده شدیم. مدتی گذشت و هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شد. جناب سروان پوستینی به‌داخل سنگر رفته بود. بعد از چند دقیقه لطف نموده و مرا به داخل سنگر دعوت کرد.

اولین باری بود که وارد یک سنگر جنگی می‌شدم. دلهره خاصی داشتم. نگرانی مرموز و ناشناخته‌ای از ساعتی پیش به دلم چنگ انداخته بود. صدای انفجار خمپاره‌ها و گاهی رگبار گلوله از بیرون شنیده می‌شد. با توجه به اینکه تخصص اداری بود و با ادوات جنگی آشنایی کاملی نداشتم، گمان می‌کردم مسئولان و سلسله مراتب توقع دارند حالا که من علاوه بر نظامی بودن، رزمی کار هم هستم، باید از همین امشب هر چه سلاح جنگی و خمپاره در گروهان هست علیه عراقی‌ها به‌کار بگیرم و دخل عراقی‌ها را بیاورم؛ به‌ویژه وقتی چهره خاکی و سوخته و پیکر آبدیده و روحیه جنگی فرمانده گروهان را با خودم مقایسه می‌کردم، خود

را حقیر و کوچک می‌دیدم؛ به همین دلیل، پس از احوال‌پرسی و صحبت‌های مقدماتی گفتم: «جناب سروان! رسته من سررشته‌داری است و مثل پیاده‌ها با خمپاره، کالیبر ۵۰ و دوشیکا به‌طور کامل کار نکرده‌ام. البته اگر فرصتی باشد و در خط بمانم، یاد می‌گیرم؛ ولی انتظاری که الآن دارم اینه که با این اوضاع و احوال بیشتر توجیهم کنید.» جواب داد: «هیچ نگران نباش، توجیه می‌شوی!» و بعد با لحن صمیمانه‌تری افزود: «خودم هم از هر نظر و در هر شرایطی یار و یاورت خواهم بود؛ ضمن آنکه ما همشهری هم هستیم.»

آن شب فرمانده گروهان بر خلاف دستور فرماندهی گردان، مرا در سنگرش نگه داشت و به‌طور قطع دلیلی برای این نقض دستور آماده کرده بود. شگفتی شب اول این‌گونه رقم خورد که وقتی تصمیم به خوابیدن گرفتیم، جناب سروان هنوز سرش بر بالش نرسیده، شروع به خروپف کرد و خیلی سریع به خوابی عمیق فرو رفت. امیدوار بودم بعد از دو روز خستگی و کوفتگی مسافرت، خوابی راحت و سنگین در انتظارم باشد؛ اما تا چشم‌ها را برهم می‌نهادم، با صدای انفجار خمپاره از جا می‌جهیدم. به خوابی آشفته هم رضایت داشتیم؛ اما انفجار گلوله‌های خمپاره دست به‌دست هم داده بودند تا با ایجاد فضایی هول‌انگیز و رعب‌آور، خواب هر تازه‌واردی را برآشوبند. با هر انفجار - چه دور، چه نزدیک - از جا می‌پریدم و گمان می‌کردم انفجار بعدی به‌طور حتم روی سرم خواهد بود. تمام شب همین گمان و دلهره دست از سرم برنداشت. هنگام اذان بود که به آرامشی که نیاز داشتیم رسیدم؛ گرچه تمام شب را یک چرت خشک و خالی هم نزده بودم.

نماز را با جناب سروان خواندیم. انگار که آب رفته بر جوی برگشته باشد، تمام آسودگی‌ها و فراغ خاطری که مرا ترک کرده بودند، دوباره بازگشتند. آری! من به آن لحظه پناه بردم که انسان خود را به کمک یک

نیروی الهی نیازمند می‌داند. نماز را که خواندیم - پس از قرائت قرآن و مناجات - دوباره دراز کشیدیم؛ اما این بار چشم‌هایم خیلی زود گرم شد و به خوابی گوارا فرو رفتم. چشم‌هایم که باز شد، ساعت حدود ۹ صبح شده بود. با هم صبحانه خوردیم و به سمت سنگرهای دسته دوم که حدود ۴۰۰ متر جلوتر و در قلب خط مقدم بود، حرکت کردیم تا به‌عنوان فرمانده دسته دوم معرفی شوم.

در مسیر راه که می‌رفتیم، جناب سروان کارکنان پایور دسته دوم را برای معرفی می‌کرد و می‌گفت: «دسته دوم در مجموع بچه‌های خوبی هستن. یکی از درجه‌دارها حسین کوچه‌میدانیه. همه افراد دسته - از سرباز گرفته تا دیگر بچه‌های پایور - به دلیل اخلاق خویش دوستش دارن و خیلی با معرفته؛ البته همه همسنگرات بچه‌های خوبی هستن. حالا می‌ریم و باهاشون آشنا میشی...» همچنین تأکید کرد: «یادت باشه که بی‌خودی بیرون سنگر قدم نزن و اگه کار مهمی هم پیش اومد، فقط از داخل کانال‌ها برای رفت‌وآمد استفاده کنی.» و این اولین درس عملی من در جبهه بود.

ساعت ۹ صبح شده بود که به سنگر رسیدیم. جناب سروان از همان بیرون، کوچه میدانی را به اسم صدا کرد. تکاور چالاک و آراسته‌ای بیرون آمد و با چهره دلپذیر و خندانی با ما سلام و احوال‌پرسی کرد و خوش آمد گفت؛ سپس تعارف کرد و همگی وارد سنگر شدیم. از در سنگر خمیده وارد شدیم و نتوانستیم قد راست کنیم؛ چون سقف سنگر حدود ۱/۵ متر بیشتر ارتفاع نداشت و همان‌طور خمیده جلو رفتیم و نشستیم. جناب سروان پوستینی منتظر سؤال من نماند و گفت: «جناب سروان! اگه ارتفاع سنگر بیشتر از این باشه، با اولین گلوله خمپاره فرو می‌ریزه. شما هم که داخل سنگر قصد نداری تمرین آبشار کنی!»

بچه‌های سنگر که سه نفر بودند به احترام ما همان‌طور که خمیده بلند شده بودند، به دستور جناب پوستینی نشستند. احساس کردم که از دیدن چهره‌ام یکه خوردند و قیافه‌ها را در هم کشیدند. ابروان در هم کشیده و پیشانی چین خورده آنان حکایت از آن داشت که از حضور من در جمع خودشان چندان خوشنود نیستند. شاید با ظاهر غلط‌اندازی که داشتم، فکر می‌کردند آدم زودجوشی نبوده و محل آسایش و امنیت آن دسته خواهم بود.

مراسم معارفه شروع شد. ابتدا سه نفر داخل سنگر معرفی شدند: «یعقوب عبداللّهی، ایرج همت‌منش و سرباز پشته شیرانی» جناب سروان پوستینی بعد از معرفی من به نام فرمانده‌ی دسته دوم، فصلی در ویژگی‌های اخلاقی و اعتقادی این حقیر ایراد کرد و در این میان از جنبه‌های ورزشی‌ام نیز غفلت نکرد و به‌ویژه درباره‌ی عنوان‌های قهرمانی‌ام با مبالغه‌ای تام و تمام سخن راند و تأکید کرد که فرصت را غنیمت بشمارند و از وجود من نهایت استفاده را ببرند. چاره‌ای نبود، باید تعارفات را تحمل می‌کردم.

فرمانده گروهان حدود یک ساعت و نیم در سنگر بود و وقتی خوب متوجه شد در معرفی من هیچ زاویه‌ای را از نظر دور نداشته و از عهده‌ی معرفی‌ام به‌خوبی برآمده، به سنگر فرماندهی برگشت و من ماندم و کارکنان اصلی دسته‌ی دوم. به‌نظرم رسید که ابتدا باید برای تردید و شاید بدگمانی آنان نسبت به خودم کاری بکنم و همچنین تغییری مناسب در روحیه و فضای حاکم بر آنجا بدهم. به تجزیه و تحلیل اوضاع مشغول بودم که کوچه میدانی آغاز به سخن کرد و از اوضاع و احوال دسته، سنگر و خودش مطالبی گفت و اینکه هم‌رمز دیگری داریم به نام «گروه‌بانی‌کم حسن‌گودرزی» که خرم‌آبادی و در حال حاضر مرخصی است. بقیه را نیز به‌طور کامل معرفی کرد.

حالا نوبت من بود که در جایگاه یک فرمانده نظامی سخن بگویم. باید دقت می کردم؛ چرا که می دانستم اولین، پایاترین و ماندگارترین چیز است که در ذهن ها باقی می ماند. در نظر اول برایم مشکل می نمود و نگرانم می کرد. شاید بیشتر به خاطر تجربه قبلی ام در طول چند سال همرمزم بودن با بچه های سپاه و بسیج بود. در حقیقت، کار در فضای صمیمی و معنوی که خاص بچه های سپاه بود، راحت تر بود؛ اما اینجا حس می کردم تفاوت هایی بین فضای کار در آنجا و اینجا وجود دارد؛ بنابراین به خدا توکل کردم و سخن گفتم.

شاید حدود چهل دقیقه صحبت کردم. تأکید بیشتر بر آن بود که سعی کنیم عملکردمان معرف ما باشد تا سخنان مان و اینکه: به عمل کار برآید به سخندانی نیست

دو صد گفته چون نیم کردار نیست
و اینکه قدر یکدیگر را بیشتر بدانیم و به یکدیگر احترام بگذاریم؛ چرا که انتظار همکاری مهربانانه و برادری مشفقانه در اینجا از ما بیشتر است و اشاره به اینکه نباید یک لحظه از یاد خدا غافل باشیم. همیشه باید از خداوند بخواهیم تا توفیق دهد اعمال نیکمان را افزایش دهیم که بالاترین توفیق، انجام عمل نیک است؛ به ویژه اینکه ما اینجا هر لحظه منتظر حادثه هستیم. در پایان نیز تأکید کردم که خدا را به خاطر اینکه توفیق حضور در صف مجاهدان و کسوت جهاد عطا فرموده، باید شکرگزار باشیم و بدانیم که این سعادت نصیب هر کسی نمی شود.

هرچه بیشتر حرف می زدم، شگفتی بیشتری در چهره ها مشاهده می کردم و مطمئن تر می شدم که تأثیر حرف هایم را خیلی زود خواهیم دید.

سخن صاف دلان راه به دل ها دارد

دُرّ شهوار به گوش همه کس جا دارد

از شهید عمویی هم یاد کردم که تا چند روز پیش آنجا و با آنان بوده و اکنون یاد او در سنگر و ذهن همزمانش باقی مانده است. از پیام شهادتش گفتم که ما را به پایداری و انتقام خونش فرا می خواند. این است پیام خون یاران شهید

جنگ است برادران نشستنتوان و به فرموده حضرت آیت الله جوادی آملی اشاره کردم: «یکی از مظاهر تمدن، دفاع است. ملتی که به دفاع از خود، جامعه و انسانیت بیشتر توجه می کند، متمدن است. دفاع از مظلوم، هر کجا که باشد و جنگ با ظالم، هر کسی که باشد، از علامات و نشانه های تمدن است. این شعار اسلام است. از مظلوم دفاع کن! هر کسی که باشد؛ خواه برادر، خواه دیگری و با ظالم جنگ کن! هر کسی که باشد؛ خواه برادرت خواه دیگری».

اولین تجربه های جنگ

هنگام اذان ظهر بود که جلسه تمام شد. بچه ها دنبال انجام وظایفشان رفتند. سرباز شیرانی هم برای گرفتن ناهار رفت. برای گرفتن وضو بیرون رفتم. صورتم را می شستم که چند گلوله خمپاره اطراف سنگر ما اصابت کرد. به سرعت خود را داخل کانال انداختم و خیالم که راحت شد، همانجا وضویم را کامل کرده و داخل سنگر شدم. شلیک خمپاره های دشمن همچنان ادامه داشت و صدای انفجار از دور و نزدیک به گوش می رسید. صدای رگبار گلوله را - که از روی سنگر ما عبور می کرد - به راحتی می شنیدم. اذان و اقامه را گفتم و سعی کردم با حضور قلب بیشتری نمازم را بخوانم.

مشغول نماز شدم. نماز عصر که تمام شد، همزمان با صدای انفجاری دیگر، صدای سربازان را شنیدم که خبر از مجروح شدن کسی می دادند.

به سرعت بیرون دویدم. در محل انفجار که نزدیک سنگر بود، سرباز محمدی را دیدم که سراسر بدنش را ترکش‌های خمپاره از هم شکافته بود. او اهل تهران بود و به نظر می‌رسید در حال آماده شدن برای وضو بود که از فاصله چند قدمی مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته بود. بالای سرش که رسیدم ناامید شدم. یکی از پاهایش در آستانه قطع شدن بود و به سختی نفس می‌کشید. تلاش سایر هم‌زمانش برای نجات و زنده ماندنش بی‌نتیجه ماند و روح پاک سرباز محمدی پس از چند لحظه به آسمان‌ها پرکشید و به شهادت رسید. صحنه غم‌انگیزی بود. اولین باری بود که صحنه شهادت یک رزمنده را می‌دیدم. بارها درباره این‌گونه صحنه‌ها در اخبار شنیده بودم، اما اکنون به چشم خودم از نزدیک شاهد آن بودم. احساس عجیبی بر دلم چنگ انداخته بود. با بی‌سیم از گروهان خواستیم تا آمبولانس اعزام کنند. آمبولانس که رسید، پیکر شهید عزیز محمدی را با وسایلش به پشت خط مقدم فرستادیم.

وقتی به سنگر برگشتم، غذا هم رسیده بود. سفره نهار پهن شد و همگی سر سفره نشستیم. اولین لقمه را گرفته بودم که با دیدن دیوار مقابل، خشکم زد. در لابه‌لای گونی‌های خاک که دیواره سنگر را تشکیل داده بودند، چشمم به رتیل بزرگی افتاد که آرام و ساکت در چشم‌هایم خیره شده بود و با شگفتی تمام، چشم در چشم یک آدم تازه وارد دوخته بود. بدون اینکه چشم از رتیل بردارم، به‌طرفش اشاره کردم و گفتم:

- آقای کوچه میدانی! از این موجودات هم داخل سنگر پیدا میشه؟

- جناب سروان! اینها هم‌سنگران این دنیایی و اون دنیایی ما هستن. غیر از رتیل، عقرب، مار و موش هم به‌داخل سنگرها رفت‌وآمد دارن و وجودشون طبیعی و عادیه. ما هیچ‌کدام با هم کاری نداریم و هر کدام به وظایفمون مشغولیم. اونا هم روزی خودشون رو می‌خورن و کاری به کار ما ندارن. نگران نباشید!

در این زمان به یاد مرگ افتادم و اینکه در شب اول قبر با چه موجوداتی هم‌آغوش و هم‌خانه خواهیم بود. غذا را نفهمیدم آبگوشت بود یا کوفته؛ اما فهمیدم که خوب کوفتم شد. وقتی سفره جمع شد، از سنگر بیرون زدم. اول نگاهی به اطراف سنگر کردم و بعد به محلی که سرباز محمدی شهید شده بود رفتم. خاکریز اول، دو متر بیشتر با من فاصله نداشت. از خدا خواستم کمکم کند تا شرمندۀ خون شهید محمدی و دیگر شهدا نشوم. خوشا به حال شهدا با این‌گونه رفتنشان و اسطوره شدنشان.

آن زائران خانه خورشید چون غبار

رفتند با اشاره آینه مست مست

در همین لحظه مناجات امام سجاد^(ع) در نظر آمد که دربارهٔ مرزداران و مدافعان سرزمین اسلامی این‌چنین دعا می‌فرمایند: «خدایا! بر روان مقدس محمد^(ص) و آل محمد درود فرست و بر شمار سربازان ما که مرزهای ما را پاس می‌دارند، بیفزای و حربهٔ آنان را برضد دشمنان کارگر کن و سنگرشان را از آسیب در امان گیر و جمعیتشان را به‌هنگام دفاع از پریشانی، ایمن ساز و به تدبیر خویش صفوفشان را به هم بپیوند و رشتهٔ وصلت و پیوندشان را از هم مگسل و هدفشان را همواره یکتا گردان.»

در همین افکار بودم که سرگروه‌بان همت‌منش از سنگر بیرون آمد و گفت: «جناب سروان! عذر می‌خوام؛ این وقت‌ها همیشه بیرون ایستاد؛ چون آفتاب، پشت سر عراقی‌ها و روبه‌روی ماست. آنها دید خوبی روی ما دارند و گلوله‌های مستقیم‌شان را دقیق می‌زنند؛ اما صبح‌ها دید ما بهتر می‌شه.»

تجربهٔ گرانقدری بود. با خود فکر کردم جنگ را در میدان نبرد بهتر از آموزشگاه‌های نظامی و پادگان‌ها می‌شود فرا گرفت. در جنگ باید زندگی

کرد. شاید به اندازه همین یکی دو روز ماندن در اینجا، به اندازه دو سالِ آموزشگاه درس یاد گرفتم. در همین لحظه صدای همت‌منش رشته افکارم را گسست:

- جناب سروان! شما بفرمایید سنگر. اگه کاری هست، من در خدمتم.
- نه. فقط می‌خواستم نگاهی به سنگرهای عراقی‌ها و تحرکاتشون داشته باشم.

- نزدیک غروب با هم به دیدگاه شماره هفت می‌رییم. از آنجا سنگرهای عراقی به راحتی دیده میشه!
داخل سنگر برگشتم. در حالی که سرباز پشته‌شیرانی مشغول تهیه چای بود، کوچه میدانی خطاب به او گفت:

- چای را زودتر آماده کن که از صبح تا حالا به ما چای ندادی!

- چشم سرگروه‌بان!

از سنگر خارج شد. وقتی برگشت، دیدم یک جعبه بزرگ آهنی با خودش آورد. داخلش را نگاه کردم. دیدم نصف جعبه از خاک و ماسه پر شده. جعبه را کناری گذاشت و دوباره از سنگر بیرون رفت. تعجب کردم که می‌خواهد چه کار کند؟ چیزی نگذشت که برگشت؛ اما این بار در دستش تعدادی گلوله فاسد شده آر.پی.جی. ۷ بود؛ انگار یک بغل هیزم آورده باشد. پرسید:

- سرگروه‌بان! بسه یا بازم بیارم؟!

- کمی دیگر بیار!

بار سوم که آمد، یک بغل گلوله شکسته آر.پی.جی. ۷ که تی.ان.تی.های آنها بیرون کشیده شده بود، با خودش آورد. آنچه زمین گذاشت، مواد جامد زرد رنگی بود که از خوش‌رنگی، چشم را خیره می‌کرد. حالا داشتم چیزهایی می‌فهمیدم. کتری آب را روی جعبه مهماتی که بیشترش با خاک و ماسه پر شده بود، گذاشت و جعبه را

جلوی در سنگر گذاشت. یکی از این مواد زرد رنگ را گذاشت زیر کتری و کبریت را روشن کرد. مواد به سرعت آتش گرفت و نور زرد رنگی اطراف را روشن کرد. صحنه زیبایی بود. شعله آتش وقتی رو به خاموشی می‌رفت، سرباز شیرانی تی.ان.تی دیگری برمی‌داشت و خیلی سریع داخل اجاق ابتکاری می‌گذاشت. طولی نکشید که کتری به جوش آمد. کنجکاو شده بودم و همه حواسم متوجه شیرانی بود. با چابکی کتری را برداشت و زمین گذاشت. بعد مشتی چای خشک داخل یک قوطی فلزی مربای هویج که از قبل تمیز شده بود ریخت و به دنبالش آب‌جوش کتری را داخل آن سرازیر کرد. چند دقیقه‌ای صبر کرد و بعد با استفاده از چای‌صاف‌کن، چای غلیظ و پررنگ قوطی را به درون کتری آب‌جوش برگرداند. حالا چای مطبوعی آماده شده بود. کتری چای و قند را بر زمین گذاشت و بیرون رفت و دو استکان و یک لیوان و یک شیشه مربا آورد و برای بچه‌ها چای ریخت. این‌گونه بود که اولین چای جبهه را خوردم. به‌راستی که این چای آر.پی.جی. هفتی خوردن داشت.

پس از خوردن چای، کوچه‌میدانی بلند شد و گفت:

- جناب سروان! تا شما کمی استراحت کنید، من سری به دیدگاه‌ها می‌زنم و برمی‌گردم.

- نه! من هم همراهت می‌آم تا اوضاع رو از نزدیک ببینم و بیشتر توجیه بشم.

بند پوتین‌هایم را محکم بستم و حرکت کردیم. تعداد ۱۳ سنگر نگهبانی داشتیم که باید سرکشی می‌شدند. سنگر نگهبانی شماره دو و سه به دلیل حساس بودن موقعیت، بیشتر از سه متر با هم فاصله نداشتند؛ اما آنچه در این موقعیت توجه مرا جلب کرد، یک دستگاه بیل مکانیکی بود که مورد اصابت خمپاره و تیر مستقیم دشمن قرار گرفته و از کار افتاده بود. وقتی به بیل آن نگاه کردم، درست مثل آبکش، سوراخ‌سوراخ

شده بود. یک لحظه به این فکر فرو رفتم که این تیرها و ترکش‌ها با بدن ضعیف انسان چه می‌کنند؟

در این فکر بودم که به شیاری رسیدیم و سرگروه‌بان کوچک‌میدانی به آن اشاره کرد و گفت:

- جناب سروان! در انتهای این شیاری که می‌بینید، در فاصله حدود ۵۰ متری عراقی‌ها، مدت‌هاست پیکر پاک یک شهید بسیجی به نام فریدون هست که چفیه به گردن داره. تا حالا هم نتونستیم عقب بیاریمش. نزدیکش رفتن بسیار مشکل و خطرناکه؛ چون نزدیک عراقی‌هاست و اونا دید و تیر مستقیم دارن و امون نمی‌دن.

- این جوری که نمی‌شه؛ باید کاری کرد. نمی‌شه دست روی دست گذاشت. فکر کردین الآن خانوادش در چه حالی هستن؟ چه قدر چشم انتظار جگرگوششون هستن؟! انتظار جگرگوششون هستن؟!!

- جناب سروان! آخه یک مشکل دیگری هم هست. احتمال زیادی داره که از جنازه به‌عنوان تله استفاده کرده باشن تا به محض کمترین تکان، منفجر بشه. این مسائل در منطقه زیاد اتفاق می‌افته.

پس از سرکشی همه دیدگاه‌ها و سنگرهای خمپاره‌انداز ۶۰ میلی‌متری و دوشیکا، در حالی که شب فرا رسیده بود، به طرف مقر خود بازگشتیم. پس از خواندن نماز، سفره ساده شام در سنگر انداخته شد. آن شب تصمیم گرفته بودم تا اولین شب حضور در خاکریز مقدم را با صحبت کردن کوتاه‌تر کنم؛ به همین خاطر تا ساعت یک بعد از نیمه شب از هر دری سخن می‌گفتیم.

در میان صحبت‌های ما نیز دست‌کم سه بار پاس‌بخش به‌داخل سنگر آمد و هر بار کوچک‌میدانی سفارش می‌کرد که نگهبانان حواسشان جمع باشد و بیخودی تیراندازی نکنند. ساعت حدود یک‌ونیم پس از نیمه شب بود که سرگروه‌بان همت‌منش بلند شد و اجازه خواست همراه با سرباز

شیرانی به نگهبان‌ها سرکشی کنند. آن شب خاطره‌انگیز در خط مقدم و در خاکریز اول با صدای مهیب انفجار خمپاره، رگبار دوشیکا و تیراندازی‌های پراکنده سپری شد. تا اذان صبح حدود هفت گلوله خمپاره هم به سقف سنگرمان برخورد کرد. از آن گذشته، فکر هم‌سنگر شدن با آن رتیل بزرگ، موش، عقرب، مارها و سوسمارهای چند کیلویی سیاه رنگ پشت قرمزی که تعریفش را می‌کردند و می‌گفتند منطقه جولانگاه آنهاست، مدت زیادی ذهن مرا مشغول کرده بود؛ البته امید داشتیم که خیلی زود به این همراهان و همسایگان اجباری اما مخوف، عادت کنیم و حضورشان را احساس نکنیم. با قدرت انعطافی که در خود سراغ داشتیم، این موضوع را خیلی بعید نمی‌دانستیم.

حضور آن همه مردان عاشق و نجیب، شور و صفایی به سحرهای جبهه می‌داد. یکی مولا علی^(ع) ورد زبانش بود، یکی مهدی زهرا^(عج) را صدا می‌زد، یکی یا حیدرکرار می‌گفت و دیگری ساقی کوثر را به یاری طلب می‌کرد. آری، سنگینی و بزرگی برخی حوادث و مشکلات زندگی ممکن است برای مدتی اعتدال و استقامت روح آدمی را در هم بشکنند؛ اما اهل ایمان در این‌گونه مواقع با توسل به خداوند، اطمینان و آرامش خود را باز می‌یابند. آنان با استعانت از برنامه‌های معنوی مثل نماز و دعا، از میدان سختی‌ها و بلاها - که نوعی آزمایش الهی هستند- سربلند بیرون می‌آیند. سرگروه‌بان عبداللهی و همت‌منش بیرون سنگر بودند و صدای خنده‌شان به گوش می‌رسید. موضوع حرف و خنده‌هاشان برایم معلوم نبود؛ فقط شنیدم که کوچه‌میدانی به سرباز شیرانی گفت: «صبحانه را آماده کن و بچه‌ها رو هم بگو بیان تا صبحانه بخوریم.» صبحانه آن روز، تکه پنیری کوچک با مقداری نان خشک لواش، همراه همان چای با مزه آری‌پی‌جی هفتی بود. سر سفره، همت‌منش خطاب به کوچه‌میدانی گفت: «سرگروه‌بان! دربارهٔ جناب سروان با سرگروه‌بان احمدزاده صحبت کردم

که رزمی کار است و آذری زبان و چینین و چنان. او هم گفته به طور قطع امروز برای دیدن جناب سروان می آیم.» بعد گفتند که احمدزاده آذری زبان و همشهری همت منش است.

چیزی نگذشته بود که یک نفر با زیرپوشی سفید، اما خون آلود و با لبی خندان به سرعت وارد سنگر شد. همه سراسیمه از جا پریدند. نفهمیدم سر چند نفر به سقف کوتاه سنگر خورد؛ ولی همه یک صدا پرسیدند: «چی شده احمدزاده؟ این خون‌ها چیه؟» آنان او را در میان گرفتند و من هم از صحبت‌هایشان فهمیدم که سرگروه‌بان احمدزاده است. او در جوابشان با همان لبان خندان جواب داد: «شلوغش نکنین، چیزی نیست. داشتم پیش شما میومدم تا جناب سروان رو ببینم که نزدیک قبضه خمپاره ۶۰ خودمون، یه خمپاره کنارم فرود اومد. تا خیز رفتم، گمان می‌کنم چند ترکش کوچک لواشی نوش جان کردم؛ اما چیز مهمی نیست.» بعد دستمال کهنه‌ای را که گوشه سنگر بود، برداشت و مشغول پاک کردن خون‌ها شد. کوچه‌میدانی خیلی فوری سراغ تلفن رفت و با گردان تماس گرفته، آمبولانس درخواست کرد. احمدزاده اصرار می‌کرد که: «سرگروه‌بان من چیزیم نشده؛ به دارو و دکتر هم نیازی ندارم...» که سرگروه‌بان کوچه‌میدانی اجازه صحبت بیشتری به او نداد و با پنبه و باند موجود در سنگر، شروع به پاک کردن زخم‌ها و بستن آنها کرد. آمبولانس هم دقایقی بعد رسید و احمدزاده را با خود برد.

امداد غیبی

بچه‌ها کم‌کم سنگر را ترک می‌کردند. من هم برای آگاهی از وضعیت اطراف، از سنگر بیرون آمدم. هوای بسیار لطیف و دل‌انگیزی بود. ما در

منطقه «زبیداد عراق» و خارج از خاک کشورمان مستقر بودیم. به تنهایی در کنار کانال پشت خاکریز، شروع به قدم زدن کردم. دلم شور می زد. پیش خود زمزمه می کردم: «سلام علیکم بما صبرتم» که خطاب قرآن کریم به بهشتیان است: «سلام به شما به خاطر صبر و استقامتان.» همان طور که نگاهم به جلو بود، سه نفر از بچه ها - سرباز جلیل خاوندگار، سرباز ملکزاده و گروهبان ایرج همت منش - را دیدم که در بین سنگر استراحت و خاکریز نشسته و مشغول شستن لباس بودند. مقداری از لباس ها را هم شسته و از تکه سیمی که به جای طناب بسته شده بود، آویزان کرده بودند. به طرفشان رفتم و در حالی که حدود ۳۰ متر بیشتر با آنان فاصله نداشتم، ناگهان گلوله خمپاره ای به نزدیکی آنان اصابت کرد و غبار غلیظی اطراف آنان را پوشاند. با دلهره و سراسیمه به طرفشان دویدم. وقتی نزدیک محل انفجار رسیدم، گرد و خاک قدری فروکش کرده بود و بعد هر سه نفرشان را دیدم که دارند به شدت می خندند. قلبم آرام گرفت و نفس عمیقی کشیدم. همان طور که می خندیدند، از جایشان بلند شدند و گفتند: «چیزی نیست جناب سروان! بادمجون بم آفت نداره» و گرد و خاک های لباسشان را تکاندند. گفتم: «یعنی موج انفجار هم نگرفتتون؟» همت منش گفت: «نه، ولی خدا لعنتشون کنه. زحماتمون رو بر باد دادن. لباس ها رو باید دوباره بشوریم».

سرباز جلیل خاوندگار، انتهای گلوله خمپاره را که شکلی پره دار داشت، با پایش زد و گلوله چرخی خورد و به طرف من آمد. خم شدم و با احتیاط به آن دست زدم. هنوز داغ بود. مات و مبهوت مانده بودم که نه ترکیبی به بچه ها خورده بود و نه موج انفجاری آنان را گرفته بود. خدا را شکر کردم.

مدتی بعد در همان منطقه و در تک عراقی ها، سرباز جلیل خاوندگار بعد از مقاومتی دلیرانه به درجه عظیم شهادت دست یافت. هنوز خاطره

او را در ذهن دارم و مدت‌ها هم در منطقه، یادش را زنده می‌کردیم. اگرچه ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم با قلم‌های شکسته و بیان نارسا، در وصف شهیدان، جانبازان و مفقودان - آنان که برای جهاد در راه خدا، جانشان را فدا کردند یا سلامت‌شان را از دست دادند - مطلبی بنویسیم. زبان و بیان ما از ترسیم مقام رفیع آن عزیزان عاجز است.

خاطرهٔ اولین تیراندازی

در یکی از روزهای بسیار گرم، برای دیدن مواضع عراقی‌ها به طرف قبضهٔ خمپاره ۶۰ در دیدگاه رفتیم. آن روز تصمیم داشتیم تا به کمک خدمهٔ خمپاره، شیوهٔ نشانه‌روی و پرتاب گلولهٔ خمپاره را که در دوران آموزشی به‌طور مختصر با آن آشنا شده بودم، به‌طور عملی آزمایش کنم. بعد از تعیین هدف و نشانه‌روی، اولین گلوله را شلیک کردم؛ ولی درست به هدف نخورد. عراقی‌ها نیز بلافاصله به‌طرف موضع ما شروع به تیراندازی کردند. وقتی به‌دقت به منطقه نگاه کردم، حدود ۲۰۰ متری سمت چپ هدف قبلی، چند عراقی را دیدم که با بیل مشغول کندن کانال بودند. سریع به طرف سنگر رفتیم و موضوع را برای سرگروه‌بان عبداللهی تعریف کردم. او به‌سرعت بلند شد، اسلحهٔ ژ-۳ش را برداشت و با هم به طرف دیدگاه حرکت کردیم. تعریف مهارت در تیراندازی عبداللهی را زیاد شنیده بودم. خودم هم یک‌بار دیده بودم که پوکهٔ گلولهٔ ژ-۳ را از فاصلهٔ حدود ۲۵ متری با اولین تیر زد. این بود که کنجکاو شدم عملکردش را ببینم. به دیدگاه که رسیدیم، به نظر می‌آمد از عراقی‌ها خبری نبود. عبداللهی گفت: «جناب سروان! پس عراقی‌ها کجان؟» به‌نظر می‌رسید که داخل کانال رفته باشند؛ اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سروکله‌شان پیدا شد و یکی از آنها بالای کانال آمد. عبداللهی ژ-۳ را به

طرف او نشانه رفت و گفت: «با اولین گلوله می فرستمش جهنم» و همان طور که ادعا کرده بود، با اولین گلوله، عراقی نگون بخت را به هلاکت رساند. حدود ۲۰ دقیقه بعد، خودرویی گردو خاک کنان تا نزدیکی کانال آمد و لحظاتی بعد، از سر دیگر کانال که در تیررس ما نبود، همگی فرار کردند. با خود زمزمه می کردم که: «یا حسین انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم و ولی لمن والاکم و عدو لمن عاداکم»^۱.

همراه با عبداللہی به سنگر برگشتیم. کوچه میدانی تازه بیدار شده بود. وقتی داستان را برایش تعریف کردیم، او هم داستان های زیادی را از نفوذ گشتی های عراقی به مواضع خودی تعریف کرد و هشدار داد که همه ما باید بیشتر از گذشته حواسمان جمع باشد.

روزها پشت سر هم می آمد و می رفت و هر روز بیشتر با بچه ها مأنوس می شدم؛ همان هایی که هنگام معرفی ام چندان راضی به نظر نمی آمدند، حالا مثل برادر، خاطرهم را می خواستند و ارتباط صمیمانه ای با هم برقرار کرده بودیم.

نوبت اولین مرخصی ام فرا رسید. با هم سنگرها و بچه های گروهان خداحافظی کردم و به سمت شهرستان درگز روانه شدم. چند روزی در زادگاهم بودم. یک شب شام در خدمت امام جمعه محترم شهرمان - حاج آقا محرابی - بودم. ایشان وقتی متوجه استخدامم در ارتش جمهوری اسلامی ایران شدند و پی بردند که هم اکنون در خط مقدم جبهه مشغول انجام وظیفه هستم، خوشحال شدند و ضمن تشویق، توصیه هایی هم داشتند: «در هر قسمتی و در هر موقعیتی که هستی، خالصانه و برای رضای خدا کارکن. با اخلاق و کردار خوب و عمل صالح سعی کن در

من صلح می کنم با کسی که با شما صلح کند و می جنگم با کسی که با شما بجنگد و دوست هستم با کسی که با شما دوستی کند و دشمنم با کسی که با شما دشمنی کند.

ذهن دیگران اثر مثبتی بگذاری و آنان را با اخلاق نیک جذب کنی. قدر این موقعیتی را که خداوند تفضل کرده بدان. به فرمایش امام^(ع)، جبهه کارخانه انسان سازی است؛ یعنی جبهه حالاتی را در آدم برمی‌انگیزد که بیشتر اوقات به فکر می‌نشیند. دلش می‌خواهد توبه کند. هیچ‌جا برای توبه و خدایی شدن بهتر از جبهه نیست. جبهه باب جنت، باب نجات و باب فلاح است و به‌راستی که جبهه سرزمین مقدسی است که حضور در آن به انسان حیات طیبه می‌بخشد و آسمان آن همواره مطلع انوار حضرت حق بر قلب پاک دلاورانی گمنام بوده و خواهد بود».

میدان مرگ

در راه بازگشت از اولین مرخصی عملیاتی‌ام، نزدیک ظهر بود که به اندیمشک رسیدم. همراه عده‌ای از نظامیان، سوار بر خودرو آیفایی شدیم که به سمت منطقه عین خوش می‌رفت. راننده در اولین ایستگاه صلواتی عین خوش نگه داشت و ما پیاده شدیم. بوی سیب‌زمینی آب‌پز، نان لواش، چای داغ و در کنار آن عطر صلوات‌های پیاپی، ایستگاه را فرا گرفته بود. همه بچه‌ها ذوق زده به سوی میزها و خوراکی‌های ایستگاه صلواتی رفتند. مسئولان ایستگاه صلواتی با روی‌باز و خوی خوش از همه استقبال می‌کردند؛ بدون اینکه کمترین خمی به ابرو بیاورند. تمام کسانی که به آنجا وارد می‌شدند، از رزمندگان اسلام بودند. هر آنچه را که در ایستگاه‌های صلواتی ارائه می‌دادند، گوارا بود؛ از چای و شربت گرفته تا غذاهایی که در هر وعده ارائه می‌شد.

پس از صرف ناهار، نمی‌توانستم در ایستگاه صلواتی معطل شوم؛ چون اگر دیر حرکت می‌کردم، مشکل می‌توانستم در تاریکی شب به مقر و سنگر برسم؛ بنابراین با خودرویی که مقصدش به طرف خط مقدم بود

حرکت کردم؛ هر چند جلوتر از قرارگاه لشکر نمی‌رفت، اما همین هم مغتنم بود. با خودرو در حال گذشتن از پل «چم‌سری» بودیم که دو هواپیمای عراقی از روی سرمان گذشتند. منتظر شدیم تا راکت یا موشکی در اطرافمان فرود بیاید که خوشبختانه آنها در این زمینه اقدامی نکردند. پس از مدتی به قرارگاه لشکر رسیدیم. تازه اول سرگردانی و حیرانی بود و اینکه چگونه باید به خط مقدم می‌رفتم؟ هیچ وسیله‌ای برای رفتن به خط مقدم وجود نداشت. با خود فکر می‌کردم که خدایا چگونه باید بقیه راه را بروم؟ باید هرطور شده تا غروب خودم را به خط مقدم می‌رساندم.

در محوطه قرارگاه لشکر سرگردان بودم که ناگهان چشمم به استوار صیاد - هم گردانی‌ام - افتاد. از خوشحالی می‌خواستم بال در بیاورم. جلوتر رفتم و سلام و احوال‌پرسی کردیم و پرسیدم:

- کی قراره برگردی؟

- آماده حرکتیم.

بعد خودرو «کام» را نشان داد و گفت:

- فقط چند دقیقه دیگه اگه منتظر باشین، خدمت می‌رسم تا

برگردیم.

استوار صیاد مسئول مخابرات گردان ما بود. آن‌روز شانس با من بود که برای کاری به قرارگاه لشکر آمده بود. به طرف خودرو رفتم. راننده خیلی فوری پیاده شد و احترام گذاشت. حال و احوال او را پرسیدم و گفتم که خودم رانندگی می‌کنم. منتظر استوار صیاد شدیم. دقایقی بعد صیاد آمد و بی‌درنگ حرکت کردیم. بعد از سه‌راهی موسیان، نزدیک پاسگاه «نهرعنبر» بودیم که صدای هواپیماهای عراقی را شنیدیم. ساعت حدود سه‌ونیم بعدازظهر و هوای منطقه بسیار گرم و طاقت فرسا بود. ناگهان صدای انفجار شدیدی آمد و در یک لحظه من و صیاد خودمان را

از داخل خودرو - که در حال حرکت بود - بیرون پرت کردیم و به زمین چسبیدیم؛ اما سرباز راننده که در عقب خودرو نشسته بود یا جرئت نکرد و یا حواسش نبود از خودرو بیرون بپرد. ما در حالت درازکش به محل انفجار - که مملو از دود و خاک بود - نگاهی انداختیم. خودرو، همراه با سرباز داخل آن، بعد از طی مسافتی، به خاکریزی برخورد کرد و خوشبختانه چون سرعت زیادی نداشت، واژگون نشد. هواپیماهای عراقی پس از بمباران کردن منطقه، رفتند و دیگر صدای آنها به گوشمان نمی‌رسید. بلند شدیم و خودمان را به خودرو رساندیم. سرباز هم مثل ما ترسیده بود. خدا را شکر کردیم که همگی جان سالم به‌در برده بودیم.

تازه متوجه وضع خودم شدم. لباسم را که تکاندم، متوجه شدم بند ساعت باعث بریدگی دست چپم شده و شیشه ساعت هم ترک برداشته بود. دوباره خودرو را راه انداختیم و حرکت کردیم. ساعتی بعد به ستاد گردان رسیدیم. دقایقی در سنگر دوستان استراحت کردم. ساعت حدود پنج‌ونیم عصر بود که ماشین غذای گروهان یکم رسید. غذای گروهان را گرفت و من هم سوار بر خودرو به گروهان آمدم. فرمانده گروهان جناب سروان پوستینی چهار روز قبل از من، از مرخصی برگشته و جلو سنگر فرماندهی گروهان - روی تخته سنگی - نشسته بود. سرش را پایین انداخته بود و به‌نظر گرفته می‌آمد. نزدیک‌تر رفتیم. تا مرا دید، بلند شد و با هم احوال‌پرسی کردیم. پرسیدم:

- چه خبر جناب سروان!؟

- دو نفر از سربازان خوبان که ۱۸ ماه تمام در این گروهان به‌نحو احسن انجام وظیفه کرده بودند، امروز که خدمتشان تمام شده و با ستاد گردان هم تسویه حساب کرده بودند، با خودرو حامل مهمات برای خداحافظی پیش بچه‌های خط می‌آمدند که همین یک ساعت پیش،

ماشین‌شان بر اثر برخورد خمپاره دشمن منهدم شد و هر دو به همراه راننده به شهادت رسیدند.

به او حق دادم و بسیار متأسف شدم. کاری از دستم ساخته نبود. این خاصیت جبهه بود. رازی در دلش نهفته بود که چون آتش، ناگفته به دل می‌زد و سینه را بی‌تاب می‌کرد. مدتی با هم صحبت کردیم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد که از او خداحافظی کردم و به طرف خاکریز اول خط مقدم - که سنگرم در آنجا بود - به راه افتادم.

حدود پانصد متر راه بود. باید پیاده و با احتیاط مسیر را طی می‌کردم. به نیمه‌های راه رسیده بودم که یک گلوله خمپاره نزدیک من منفجر شد. به محض شنیدن صدای سوت خمپاره، دراز کشیدم؛ اما چون منطقه همه خاک و رمل بود، گرد و خاک زیادی به هوا برخاست و تمام بدنم خاکی شد. برخاستم و لباسم را تکاندم. کار بی‌فایده‌ای بود؛ هنوز مشغول تکاندن سر و وضعم بودم که گلوله‌ای دیگر در نزدیکی‌ام منفجر شد و این بار قبل از اینکه واکنشی نشان دهم، ترکشی ریز به‌طور سطحی به پهلویم نشست و سوزش جانکاهی تمام وجودم را فرا گرفت. از قرار معلوم، گرای جایی که من بودم، دردست عراقی‌ها بود. باید هرچه زودتر از محل دور می‌شدم؛ بنابراین سعی کردم به درد و خون ناشی از ترکش توجهی نکنم. فقط یک جای خطرناک دیگر در مسیر بود و آن محلی بود که بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند «میدان مرگ» و علتش هم این بود که این میدان از روی ارتفاع معروف به «تپه ۷۵»، در تیررس و دید مستقیم عراقی‌ها بود و آنان به راحتی می‌توانستند هر چیزی را که از این میدان عبور می‌کرد، با گلوله بزنند. به حدود ۵۰ متری میدان مرگ رسیده بودم. خورشید غروب کرده بود و باید بیشتر احتیاط می‌کردم؛ بنابراین لای شیار کوچکی پناه گرفتم. تصمیم داشتم همین‌جا بمانم و وقتی هوا تاریک شد، به راهم - که حدود ۱۵۰ متر بود - ادامه دهم. هوا کم‌کم

تاریک می شد که از جا برخاستم و با نام خدا به طرف سنگر راه افتادم و خدا را شکر به سلامت رسیدم.

با بچه ها دیداری تازه کردم. کوچه میدانی اولین حرفش این بود که: «جناب سروان! سوغاتی چی آوردی؟» با شوخ طبعی اش آشنا بودم. سپس از اوضاع و احوال منطقه پرسیدم و بچه ها گزارش کاملی از روزهایی که در مرخصی بودم، دادند.

ورزش در جبهه

سرگروه بان کوچه میدانی از من خواست که به او و دو نفر دیگر از بچه ها آموزش تکواندو بدهم. به این ترتیب حدود چهار ماه به آنان آموزش دادم و هر روز در خط مقدم تکواندو تمرین می کردیم. پیشرفت کوچه میدانی بسیار خوب بود؛ به همین دلیل در اولین مرخصی که به مشهد مقدس رفتم، از مسئولان محترم هیئت تکواندو استان خراسان - استاد محمد صنم یار و استاد بهروز متصدی - برایش درخواست گواهینامه کمر بند زرد کردم. به این ترتیب او ترغیب شد با علاقه و پشتکار بیشتری تمرین ها را دنبال کند، به طوری که چهار ماه بعد، گواهینامه کمر بند سبز را هم برایش دریافت کردم. پس از مدتی به وسیله فرمانده گردان - جناب سروان فریدون دادبان - احضار شدم. خواست که در پشت خط مقدم به گروهان احتیاط جنگ تن به تن و دفاع شخصی آموزش بدهم. با دستور فرماندهی محترم گردان، در ستاد گردان - به عنوان رئیس رکن چهارم و استاد در رکن سوم - مشغول انجام وظیفه شدم. ستوان دوم سیدناصر حسینی که فرماندهی گروهان دوم را به عهده داشت، در مرخصی به سر می برد و در غیاب او، معاون ایشان ستوان سوم قهرمان پاشائی فرماندهی را به عهده داشت؛ به همین خاطر در حضور فرمانده

محترم گروهان با همه کارکنان پایور و وظیفه که حدود ۱۶۰ نفر می‌شدند، کلاس را شروع کردیم و هر روز به مدت دو ساعت با آنها رزم تن‌به‌تن و دفاع شخصی کار می‌کردیم. شب یازدهم بود که دشمن به خط ما حمله کرد و من با هماهنگی فرماندهی محترم گردان با یک دسته از نیروهای وظیفه‌گذار شده به گردان قدس، برای کمک به گروهان یکم و سوم رفتم.

مدتی بعد بنا به درخواست تربیت بدنی، به عضویت تیم والیبال لشکر به سرپرستی و مربی‌گری جناب سروان احمد میرانی‌نژاد - که یکی از با تجربه‌ترین بازیکنان نیروهای مسلح در زمان خودش بود - درآمدم و در مسابقات نیروی زمینی مقام اول را کسب کردیم. بعدها به‌عنوان بازیکن منتخب نیروی زمینی معرفی شدم. برای مسابقات قهرمانی ارتش آماده می‌شدیم که به دلیل نزدیک شدن زمان انجام عملیات کربلای شش، به منطقه اعزام شدم.

سربازان ایثارگر در نبرد تن به تن با دشمن

روز یازدهم در ستاد گردان بودم که خبر رسید عراقی‌ها به گروهان‌های دوم و سوم که به‌تازگی در منطقه «زبیداد» مستقر شده بودند، حمله کرده‌اند. این حمله در نیمه شب ۱۳۶۵/۱۱/۲۶ اتفاق افتاده بود. عراقی‌ها به گروهان ژاندارمری هم که در سمت راست یکان‌های ما مستقر بود، حمله کرده بودند. همان شب به اتفاق سروان حمید نیاکان در سنگر خوابیده بودیم که بر اثر انفجارهای پی‌درپی گلوله‌های دشمن، از خواب پریدم. شاید ساعت حدود چهار صبح بود که از سنگر بیرون آمدم. آتش تهیه سنگین دشمن را روی گروهان‌های یک و سه به‌راحتی می‌دیدم و گاه‌گاهی هم انفجارهایی در محوطه ستاد گردان صورت

می‌گرفت. وضو گرفتم و به سنگر برگشتم. نزدیک اذان بود و مشغول تلاوت قرآن شدم.

بعد از دقایقی، شدت انفجارها بیشتر شد. حمید را بیدار کردم. از محوطه گردان و سنگرهای دیگر سروصدا بلند بود که تلفن قورباغه‌ای ۳۱۲ صحرایی سنگرمان به صدا درآمد. گوشی را که برداشتم، فرمانده گردان - سروان دادبان - پشت خط بود. بعد از سلام به من گفت: «خیلی سریع خودتو به من برسون که کار مهمی دارم» بی‌درنگ آماده شدم و به حمید هم گفتم آماده باش و سلاح‌ها را آماده کن. وقتی به در سنگر فرماندهی رسیدم، سرباز اسکندری گفت: «جناب سروان دادبان در سنگر مرکز مخابرات پیش سرگروه‌بان صیاد است.» فرمانده گردان که پشت یک دستگاه بی‌سیم نشسته بود، به محض دیدن من گفت: «عراقی‌ها به خط ما حمله کردن. تا این لحظه چهار نفر از سربازان گروهان سوم ما رو به اسارت بردن و تعدادی هم به شهادت رسیدن. اوضاع یکان ما بسیار بحرانیه. یکان ژاندارمری هم که سمت راست یکان‌های ما مستقر بود، به‌طور کامل عقب‌نشینی کرده و بچه‌های ما بدجوری گرفتار شدن.» و بعد ادامه داد: «مأموریت مهمی برات دارم. فرد دیگری برای این‌کار مناسب‌تر از شما پیدا نکردم. نباید بگذاری سنگرهایی که بچه‌ها از اونا عقب‌نشینی کردن، سالم به‌دست عراقی‌ها بیفته. اسناد و مدارکی که در سنگرها جا مانده، هرطور شده باید نابود بشن؛ بنابراین به‌سرعت خودتو به سنگرها می‌رسونی و تا عراقی‌ها نرسیدن، کنار هر سنگر یه بطری بنزین و دو تا نارنجک جاسازی کن و به‌محض اینکه دستور دادم، باید همه سنگرها رو منفجر کنی؛ امیدوارم موفق باشی.»

راه افتادم که فرمانده صدایم کرد و گفت: «این یادت باشه که ما با هم و درکنار هم یا شهید می‌شیم یا سالم از اینجا عقب‌نشینی می‌کنیم؛ اما

اسارت هرگز. برو به سلامت.» بیرون آمدم و دستور فرمانده گردان را با دقت و ظرافت بسیار اجرا کردم. وقتی از مأموریت برگشتم، آمبولانس گردان هم از طرف خط رسید. پیکر پنج نفر از رزمندگان ما را با خود آورده بود که همگی از دوستانم بودند؛ از جمله گروهبان یکم «خشایار غفاری» و سرباز «اقبالی» را که بیشتر صمیمی بودیم. به محض اینکه چشمم به آنها افتاد، قلبم به درد آمد. تمام بدن شهید غفاری با تیر مستقیم سوراخ سوراخ شده و غرق در خون بود. دیدن او تأثیر عمیقی بر دلم گذاشت و ناگهان نگران حال سرگروهبان کوچکمیدانی و دیگر دوستانم در خط مقدم شدم. خدا خدا می‌کردم برایشان اتفاقی نیفتد.

به سنگر رکن سوم که مسئول آن استوار «محمود حسن آبادی» بود رفتم. در حال تهیه گزارش بود. احوال‌پرسی کردیم و اوضاع خط را از وی جویا شدم. در همین حال خودرو وانت دژبان از طرف خط رسید و جلو سنگر رکن سوم نگه داشت. سرباز «قیصر اهل‌یرف» که یکی از دژبان‌های قرارگاه گردان بود، با سلاح آماده از پشت توپوتا وانت حامل اسرای عراقی پایین پرید و با اشاره او ۹ اسیر عراقی جلوی سنگر رکن سوم پیاده شدند. قیصر که اهل اهواز بود، به راحتی با عراقی‌ها عربی صحبت می‌کرد و آنها با دستور او در محوطه‌ای که در کنار سنگر بود، جمع شدند. سه نفرشان از ناحیه پا زخمی شده بودند. همگی وضع فلاکت‌باری داشتند. وقتی در چهره‌هایشان دقیق شدم، حالت ندامت و اشک در چشمان مجروحشان حلقه زده بود. بعد از صحبت با قیصر، به طرف سنگر مخابرات راه افتادم تا گزارش کارم را خدمت فرمانده گردان ارائه دهم.

وقتی داخل سنگر شدم، فرمانده پشت بی‌سیم نشسته بود و با کسی حرف می‌زد. بعد فهمیدم ستوان مسعود بلوچیان - فرمانده گروهان سوم - است که از نیمه‌های شب گذشته با نیروهای عراقی درگیر شده بودند. منتظر ماندم تا حرف‌هایشان تمام شود. صدای فرمانده گروهان سوم

به گوش می‌رسید: «جناب دادبان! آگه سریع‌تر برای ما مهمات بفرستید، مطمئن باشین مشکلی نخواهیم داشت. گرچه تعدادی از عزیزانمون رو از دست داده‌ایم، ولی ما هم تعداد زیادی از افراد دشمن رو به هلاکت رسوندیم و تعدادی رو هم به اسارت گرفتیم. الآن هم در اطراف گروهان ما کلی جنازه عراقی افتاده. مطمئن باشید به اوضاع مسلطیم و همان‌طور که گفتیم آگه به موقع مهمات بفرستید، دخل بقیه رو هم خواهیم آورد».

ستوان بلوچیان روحیه بسیار خوبی داشت. او توانسته بود در مقابل حمله عراقی‌ها دوام آورده و آنان را زمین‌گیر کند. فرمانده گردان هم به او اطمینان داد: «از بابت مهمات هیچ‌گونه نگرانی نداشته باش! تا چند دقیقه دیگه مهمات به قرارگاه گروهان می‌رسه» و ادامه داد: «آگه کمک خواستی، سریع اعلام کن برات نیرو بفرستیم. بچه‌های گروهان دوم آماده حرکت هستن.» او از چند ساعت قبل به گروهان دوم آماده‌باش کامل داده و از قرارگاه تیپ هم درخواست نیرو کرده بود.

دادبان که افسری با تجربه بود، قبل از این پیام، دستور ارسال انواع مهمات را به استوار قدرت حیرتی - مسئول مهمات - داده بود. به همین دلیل دوباره پیگیر شد و چند دقیقه بعد خودرو حامل مهمات رسید. به راننده دستور داده شد به سمت دیدگاه خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری گروهان سوم حرکت کند و مهمات را تحویل دهد. حالا نوبت من بود که گزارش تخریب سنگرها را به وی ارائه دهم. توضیحاتم که تمام شد، از من خواست همانجا بمانم و آماده مأموریت بعدی باشم.

آن لحظه آسمان منطقه بسیار دیدنی بود. منورها پشت سر هم برای لحظاتی روشن می‌شدند. در کنار سنگر مخابرات مشغول خواندن نماز شدم و چند رکعتی نماز خواندم. باید خود را به خدا نزدیک می‌کردم و لحظاتی را به یاد او و به نیایش و راز و نیاز با او می‌گذراندم. هوا کم‌کم روشن می‌شد و نیروهای ما در حال مقابله با تهاجم قوای دشمن بودند.

خودروها نیز پی‌درپی در حال جابه‌جایی مهمات و تجهیزات و یا انتقال افراد بودند. تا روشن شدن کامل هوا، تعداد شهدای گردان ما به هفت نفر و اسیران عراقی به حدود ۱۴ نفر رسیده بود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و بدجور هوای بچه‌های خط را کرده بود. در این فکر بودم با چه بهانه‌ای پیش بچه‌های خط برگردم.

از اول سپیده صبح، خبرهای خوشی از خاکریز اول به ما می‌رسید و کم‌کم سر و صدای انفجارها نسبت به قبل فروکش می‌کرد. خبر می‌رسید که رزمندگان تمام سنگرهایی را که در ساعات اول حمله از دست داده بودند، دوباره از دشمن پس گرفته‌اند. خوشحالی به قرارگاه برگشته بود. من هم از شدت خوشحالی با اولین خودرو مهمات که به طرف خط می‌رفت و بدون اجازه فرماندهی گردان، به خط رفتم؛ چون می‌ترسیدم به هر دلیلی اجازه ندهد برای کمک به بچه‌ها بروم.

خودرو مهمات نمی‌توانست جلوتر از دیدگاه خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری - که مسئولش استوار حکمت فضلی - بود، برود. از اینجا به بعد، سربازان با پای پیاده و با دست خودشان مهمات را به رزمندگان خط می‌رساندند. وقتی داخل دیدگاه خمپاره‌انداز شدم، استوار فضلی در حال صحبت با بی‌سیم بود و پی‌درپی به قبضه‌های تحت امرش دستور آتش می‌داد.

من از این دیدگاه که روی ارتفاع بلندی قرار داشت و مشرف به خط مقدم بود، مبادله آتش رزمندگان خودی و نیروهای دشمن را به خوبی می‌دیدم. از همان جا عده‌ای سرباز را دیدم که از طرف خط می‌آمدند تا مهمات ببرند. از دیدگاه بیرون آمدم و خودم را به سربازان رساندم. خدا قوتی گفتم و از کوچه‌میدانی و دیگر بچه‌ها سؤال کردم. دو نفر از آنان که از گروهان یکم بودند، گفتند سرگروه‌بان و دیگر دوستان شما سالم هستند؛ البته دیشب چند سنگر سقوط کرد و بچه‌ها داخل سنگرهای

دیگر و کانال‌ها پخش شدند. در بعضی جاها نیز کار به درگیری تن‌به‌تن کشید؛ اما خدا را شکر بچه‌ها توانستند تمام سنگرها را پس بگیرند. از آنها تشکر کردم و به دیدگاه برگشتم. وقتی وارد دیدگاه شدم، صدای فرماندهی گردان را از بی‌سیم شنیدم که به استوار فضلی می‌گفت: «به حسن بگو گروهان دوم به سمت خط ژاندارمری حرکت کرده. یک دسته هم از گردان قدس فرستادن تا به ما مأمور بشن. کمپرسی حامل سربازان الآن باید به محل رسیده باشه. بگو خیلی سریع خودش رو به فرماندهی گروهان دوم - ستوان دوم حسینی - معرفی کنه. من دستورات لازم رو بهش دادم. با کمک گروهان یکم احمدافزا، فرماندهی دسته قدس را به عهده بگیر و سمت راست گروهان دوم - همان جایی که ژاندارمری عقب‌نشینی کرده بود - رو با ۵۷ نفر سرباز قدس پوشش بده.» مأموریت جدید را خودم از فرمانده گردان شنیده بودم و دیگر نیازی به بازگویی نبود؛ بنابراین به سرعت به طرف محل مورد نظر حرکت کردم. وقتی به گروهان دوم رسیدم، خودروهای حامل افراد هم تازه از راه رسیده بودند. سراغ گروهان احمدافزا را گرفتم. آمد و پس از کمی صحبت کردن با هم، سراغ سربازان دسته قدس رفتیم که تازه از راه رسیده و به خط شده بودند. کمی با احمدافزا تبادل نظر کردم و بعد با هم نزد فرمانده گروهان دوم ستوان سیدناصر حسینی رفتیم. پس از ادای احترام و گرفتن دستورات لازم که از طرف فرماندهی گردان صادر شده بود، سربازان دسته قدس را تحویل گرفتیم. دقایقی بعد به همراه گروهان دوم به صورت ستونی و پیاده به سمت منطقه مورد نظر حرکت کردیم و پس از یک ساعت راهپیمایی تاکتیکی، به خط مقدم رسیدیم.

ستوان حسینی منطقه‌ای را که گروهان ژاندارمری تخلیه کرده بود، نشانم داد و گفت: «بچه‌ها را در این منطقه آرایش نظامی بده و مشغول پدافند باش!» به سرعت بچه‌ها را داخل شیاری جمع کردم و گفتم: «با

نظارت سرگروه‌بان احمدافزا هر دو سه نفرتان در فاصله‌هایی که تعیین می‌کنم با بیل‌هایتان زمین رو بکنین تا هم جان‌پناهی از تیرهای دشمن داشته باشین و هم بتونین از همون جا خوب پدافند کنین. به سرعت وارد عمل بشین و تا دشمن متوجه حضور ما نشده، کار تموم بشه».

سربازان با سرعت در محل‌هایی که تعیین کردم، مشغول کندن زمین شدند. ما عراقی‌ها را که در داخل شیارهای روبه‌روی ما قرار داشتند، به راحتی می‌دیدیم و از این نگران بودیم که آنها هم ما را ببینند. دو گروه از آنها را به احمدافزا نشان دادم. بچه‌ها هنوز مشغول کار بودند که خمپاره و «گلوله‌های زمانی» دشمن در اطراف ما فرود آمد که مشخص بود آنها هم ما را دیده‌اند. متأسفانه در همان ساعت‌های اولیه، پنج نفر از بچه‌های ما بر اثر برخورد ترکش و یا تیر مستقیم دشمن، مجروح و به عقب تخلیه شدند. تا ساعت ۱۲ ظهر هر دو سه نفر، یک حفره کنده و در آن پناه گرفته بودند. تازه متوجه گرمی هوا شده بودم؛ علاوه بر آن، بچه‌ها گرسنه بودند و هنوز ناهار نرسیده بود.

سه نفر از سربازانی که در منطقه مرا همراهی می‌کردند و با خود بی‌سیم و اسلحه داشتند، حفره‌ای بزرگتر از حفره دیگران کنده بودند که همراه احمدافزا و یک سرباز دیگر به داخل آن حفره رفتیم و در وسط آن - که مانند قبر بود - نشستیم. ناگهان صدای سرباز اکبری - تقسیم کننده غذای گروهان دوم - را شنیدم که بچه‌ها را برای گرفتن غذا صدا می‌کرد. از حفره بیرون آمدم. چند غریبه کنار سرباز اکبری ایستاده بودند. نزدیک رفتم و با آنها مشغول صحبت شدم. معلوم شد که تخریب‌چی هستند و برای مین‌گذاری جلوی خط ما آمده‌اند. مین‌های همراهشان «تلویزیونی» و «ضدنفر» بود.

آن روز برای ناهار، خرما و نان لواش داشتیم و مقداری آب هم با گالن‌های ۲۰ لیتری آورده بودند. به حفره خودمان برگشتم. بعد از آن

همه خستگی، ناهار دلچسبی بود. پس از صرف غذا، سرباز اکبری گفت: «سری به دوستانم می‌زنم و برمی‌گردم» و هنوز در حفره قد راست نکرده بود که تیر مستقیم دشمن به پهلوئی راست او اصابت کرد و او را به زمین انداخت. من و احمدافزا به سرعت بیرون رفتیم و او را از سرایشی‌ای که در آن قرار داشتیم، پایین‌تر کشانیدیم. خون از پهلویش فواره می‌زد. خوشبختانه هنوز ماشین حمل غذا به عقب نرفته بود؛ بنابراین او را سریع سوار کردیم و ماشین حرکت کرد. همراه احمدافزا دوباره به داخل حفره برگشتیم و کمی استراحت کردیم. عراقی‌ها هر از گاهی، خمپاره‌های زمانی به سوی ما شلیک می‌کردند و جان‌پناه ما به دلیل اینکه سقف نداشت، ناخودآگاه برای در امان ماندن از ترکش‌ها، روزنامه‌های باطله‌ای را که به جای سفره استفاده می‌کردیم روی سرمان می‌کشیدیم؛ به این گمان که اگر ترکشی بیاید، دست‌کم محافظی روی سرمان باشد.

از گزند ترکش‌ها در امان نبودیم و تا این زمان هم لطف خدا بود که ترکشی به ما نخورده بود. اگر شدت آتش دشمن بیشتر از این می‌شد، معلوم نبود چه اوضاعی برای ما پیش می‌آمد. تعدادی از سربازان مجروح شده بودند و این مسئله ممکن بود در روحیهٔ بقیهٔ افراد تأثیر منفی بگذارد؛ بنابراین سربازان را در شیاری جمع کرده و با تمام توان سخنرانی کردم تا با سخنانی دلگرم‌کننده و یادآوری حماسه‌های یاران و هم‌زمانشان، روح مقاومت را دوباره در آنان زنده کنم؛ سپس همه را به جایگاه‌های خودشان فرستادم.

مأموریت شناسایی

حدود ساعت چهار بعدازظهر، تحرک و جابه‌جایی نیروهای دشمن در مواضعی که روبه‌روی ما داشتند، بیشتر شد. نمی‌دانستم چه خیالی در سر

دارند؛ اما می‌دانستم که باید آمادگی بچه‌ها حفظ شود. در همین زمان ستوان حسینی - فرمانده گروهان دوم که از سمت چپ مواضع ما پدافند می‌کردند - مرا خواست و گفت: «خبر دادن که دو دستگاه لودر برای ایجاد خاکریز از طرف گردان به سمت ما در حرکتن. وظیفه ما اینه که وقتی رسیدن و مشغول کار شدن، ما از راست و شما از چپ، اونا رو به صورت پی‌درپی پوشش بدیم تا بتونن هر چه زودتر برای ما خاکریز بزنن؛ البته بچه‌های گروهان یک و سه که در سمت چپ ما با دشمن درگیر بودن، در حال بازسازی سنگرها، تجدید قوا و پدافند هستن. فرمانده گردان دستور داده به شما ابلاغ کنم پس از احداث خاکریز و به محض تاریک شدن هوا، با یک گروه گشتی شناسایی - دست‌کم ۱۲ نفر - به طرف ارتفاع کله‌فندی حرکت کنین و از آخرین دیدگاه گروهان سوم تا آخرین دیدگاه گروهان دوم را - که احتمال نفوذ دشمن از این نقطه در شب بیشتر است - پوشش بدین. در ضمن با استراق سمع، برنامه و حرکات نیروهای دشمن را با بی‌سیم به اطلاع فرماندهی برسونین.»

خاکریز طبق برنامه آماده شد. کوچه‌میدانی که از حضورم در خط اطلاع پیدا کرده بود، با ماشین غذای شب پیش من آمد. از دیدنش بسیار خوشحال شدم. او در بین صحبت‌هایش گفت: «...نبودید ببینید عراقی‌ها چطور وارد چندتا از سنگرهای دسته یک ما شدن. ما هوشیار بودیم و به محض شروع درگیری، خودم با دو نفر از سربازان به استقبالشان رفتیم و تعداد زیادی از بعضی‌ها را به هلاکت رسوندیم و چهار سنگری رو که گرفته بودن، پس گرفتیم.»

سپس عملیات را با جزئیات بیشتری توضیح داد: «ما سه نفر، نارنجک‌های دستی رو که زیر تراورزهای سنگر پنهان کرده بودین، برداشتیم و از پشت سنگرهای خودمون، سنگرهایی را که عراقی‌ها تصرف کرده بودن، دور زدیم. از پنجره‌های کوچک پشت سنگرها، دو عدد

نارنجک به داخل سنگر پرتاب کردیم. با انفجار نارنجک‌ها، تعدادی عراقی در داخل سنگر هلاک شدن و بعضی هم که زخمی شدن، مجبور بودن از سنگر خارج بشن و وقتی از سنگر بیرون اومدن، دستگیرشون کردیم. ما با تمام سنگرهایی که از ما گرفته بودن، همین کار رو کردیم. ۱۱ نفر از اسرا رو به همین شیوه گرفتیم و سپس سنگرها رو پاک‌سازی کردیم. عراقی‌هایی که در محوطه گروهان ما - گروهان یکم - و گروهان سوم به هلاکت رسیدن، حدود ۹۰ نفر می‌شدن».

سنگر سرباز عراقی

سرگروه‌بان کوچه‌میدانی خاطره‌ای هم از چاله زباله‌ای که به درخواست من در فاصله ده‌متری سنگرمان کنده شده بود، بیان کرد: «من و سرباز شیرانی کنار سنگر پناه گرفته بودیم و اطراف را زیر نظر داشتیم که خبر رسید در دو تا از سنگرهای ما، بچه‌ها با عراقی‌ها درگیر نبرد تن‌به‌تن شدن. در همین حال یکی از سربازهای ما که به سمت سنگر شیرازی‌ها می‌رفت، همین که روبه‌روی چاله زباله رسید، از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت و نقش بر زمین شد. قبل از اینکه ما حرکت کنیم، یکی از دوستانش به طرف او دوید؛ اما او هم وقتی مقابل چاله زباله رسید، گلوله‌ای به کتفش خورد و افتاد» شیرانی ادامه داد: «من دیدم که از داخل چاله زباله شلیک شد؛ بنابراین به نفر سومی که برای آوردن اونا به طرف چاله زباله حرکت کرد، اشاره کردم به کنار بره و به چاله نزدیک نشه. از طرف دیگر به سرباز «مهدی تازی‌زواره» که تیرانداز آر.پی.جی. هفت بود، گفتم به سرعت نزد ما بیاد. وقتی رسید، گفتم یک گلوله به چاله زباله شلیک کن. او هم نشانه گرفت و گلوله را درست به داخل چاله شلیک کرد. معلوم بود که هیچ جاننداری در آن چاله

از این انفجار جان سالم به در نخواهد برد؛ به همین دلیل با اطمینان خاطر بالای چاله رفتیم. سرباز عراقی در داخل چاله به هلاکت رسیده بود. روشش این بود که نوک تفنگش از چاله بیرون بود و هیچ حرکتی به آن نمی‌داد. وقتی یکی از نیروهای ما از مقابل او عبور می‌کرد، با شلیک یک گلوله او را به شهادت می‌رساند. در هر صورت خدا کمک کرد و خیلی زود به هلاکت رسید. متأسفانه سرباز اولی به شهادت رسید؛ ولی خوشبختانه نفر دوم جراحت مختصری برداشته بود. به هر حال در کمتر از چهار ساعت موفق شدیم مواضع و سنگرهایی را که از دست داده بودیم، پس بگیریم و الآن که خدمت شما هستیم، چند ساعتی هست که منطقه تاحدودی آرام شده است».

کوچه‌میدانی نمی‌توانست زیاد بماند. وقتی رفت، من هم به طرف سنگر خودمان راه افتادم. غروب بود که با سرگروه‌بان احمدافزا، گروهی از سربازان و بی‌سیم‌چی را آماده و پس از هماهنگی با فرمانده گردان، برای مأموریت شناسایی به سمت مواضع دشمن حرکت کردیم. در مسیر راه به طرف ارتفاع کله‌قندی، با جنازه‌های عراقی که به دست رزمندگان ما به هلاکت رسیده بودند، برخورد کردیم. وقتی به آخرین دیدگاه گروهان سوم رسیدیم، حدود ۳۰ جنازه دشمن را شمرده بودیم. وقتی به دامنه ارتفاع کله‌قندی رسیدیم، هوا به شدت تاریک بود. به آرامی سربازان را آرایش نظامی دادم. قبل از حرکت نیز به‌طور کامل آنان را توجیه کردم؛ بنابراین هر کس به وظایف خود آشنا بود و هیچ‌کس حق صحبت و حتی تیراندازی را نداشت. فقط باید به‌طور کامل مراقب هر حرکت و صدایی از جانب دشمن باشند و به‌محض مشاهده موردی خاص آن را به اطلاع من - طبق آموزش‌های قبلی - برسانند. مطمئن بودم که خواهیم توانست تحرکات دشمن را به‌طور کامل زیر نظر بگیریم و به یاری خدا گزارش قابل قبولی به فرماندهی ارسال کنیم.

باید قبل از روشن شدن هوا، آنجا را ترک و به مواضع خودمان بر می‌گشتیم. هوا کم‌کم روشن می‌شد که فرمان بازگشت دادم. پرتاب گلوله‌های خمپاره و تیراندازی دشمن طبیعی بود. پس از بازگشت به استراحت پرداختیم. شب بعد که برای شناسایی مجدد از مواضع خودمان دور شده بودیم، در داخل شیاری حرکت می‌کردیم که با صدای سوت خمپاره همه دراز کشیدیم. متأسفانه به لبه کلاه آهنی بی‌سیم‌چی گروه که فرصت دراز کشیدن نیافته بود، ترکشی برخورد کرد و مقداری از سرش را شکافت و خون زیادی از سر و صورتش جاری شد. به سه نفر از سربازان گفتم او را به عقب ببرند. به هر ترتیب آن شب هم مأموریت خودمان را در ارتفاعات کله‌قندی انجام دادیم و قبل از طلوع سپیده به عقب برگشتیم. برای خواندن نماز صبح و زیارت عاشورای همیشگی، عجله داشتیم. وقتی به نزدیک مواضع خودی رسیدیم، جناب سروان سیدناصر حسینی را دیدم که در دامنه کوه جایی مسطح پیدا کرده و مشغول خواندن نماز است. گفتنی است که در خط پدافندی، سنگر سقف‌دار نداشتیم، بنابراین همیشه نماز را در فضای باز می‌خواندیم. به بچه‌ها گفتم بقیه راه را خودشان بروند و من هم نزد جناب سروان حسینی رفتم. صدای انفجارهای متناوب به گوش می‌رسید. کنار او نشستم تا نمازش تمام شد. سلام کردم و گفتم: «جناب حسینی! اینجا محل خطرناکی است و برای نماز خواندن خیلی مساعد نیست؛ باید مواظب گلوله‌های زمانی هم باشید».

به جز جواب سلام ضعیفی که داد، چیز دیگری از او نشنیدم. تا آمدم حرف دیگری بزنم، بلند شد و نماز دیگری شروع کرد. بی‌دلیل نبود که به ارتشیان لقب «دلوران» داده بودند؛ بلند شدم و به سرعت به سنگر خودمان برگشتم. وقتی که رسیدم، ارشد بچه‌ها با دو نفر دیگر پیش من آمدند و گفتند به سه نفر از سربازان ترکش اصابت کرده و یکی از آنان —

که تنها ۱۲ روز به پایان خدمتش مانده بود - حالش وخیم است. احمدافزا هم که در همین لحظه نمازش تمام شده بود، جلو آمد و ماجرای مجروحان را تعریف کرد. همگی متأسف شدیم ولی چاره‌ای نبود و باید مأموریت را به پایان می‌بردیم. هنوز وقت بود و بنابراین با دلی پردرد به نماز ایستادم. طبق معمول هنگام غروب حرکت کردیم. به دیدگاه آخر گروهان سوم رسیده بودیم که متوجه شدیم فردی از طرف نیروهای خودی به سمت ما می‌آید. وقتی نزدیک شد، متوجه شدیم ستوان «نیک‌پور» فرمانده یکی از دسته‌های گروهان سوم است.

آن روز عراقی‌ها متوجه شده بودند که ایرانی‌ها به وسیله لودر در حال زدن خاکریز هستند و به همین دلیل منطقه را بیشتر از همیشه هدف آتشباری قرار می‌دادند. ستوان نیک‌پور در حال نزدیک شدن به ما بود که گلوله‌ای در مقابلش منفجر شد و ترکش خمپاره او را به زمین انداخت. بی‌درنگ خودمان را به او رساندیم. متأسفانه ترکش بزرگی به شکم او خورده بود. یکی دو بار ناله کرد. به سرعت لباس‌هایش را درآوردیم. شکاف بزرگی ایجاد شده بود و مقداری از روده‌هایش بیرون زده بود. آنها را به آرامی در جای خود گذاشتیم و با باندهایی که همراه داشتیم، زخم را بستیم. فانسقه، سرنیزه و سلاح کمربندی‌اش را باز کردم و او را همراه چهار نفر از سربازان به عقب فرستادم. پس از بازگشت سربازان، به راه خود ادامه دادیم و در محل خودمان مستقر شدیم. مقر ما طوری بود که می‌توانستیم با دیدگاه سوم گروهان سوم رفت‌وآمد کنیم. آن شب تصمیم گرفتیم به ستوان «برهان جمالی» که هم‌دوره‌ام بود و فرمانده یکی از دسته‌های گروهان سوم، سری بزنم. پس از سلام و احوال‌پرسی، در حال صحبت بودیم که جناب سروان «آیت جعفری‌جاوید» که از دوستان بسیار نزدیک من و ستوان نیک‌پور بود، زنگ زد. مدت کوتاهی بود که در دیدگاه آخر، تلفن کشیده بودند و ارتباط با سیم برقرار بود. سروان جمالی

پس از صحبتی کوتاه، گوشی را به من داد و سلام و علیکی کردیم. جعفری جاوید گفت: «اگر موافقت کنید، تصمیم گرفته‌ام امشب به اتفاق شما و سرباز «بهرام پنبه‌ای»، سری به لانه‌های موش - سنگرهای عراقی - بزنیم و چند تا موش کور - سرباز عراقی - بگیریم» پنبه‌ای برخلاف اسمش، برای خودش رستمی بود و شجاعتی مثال زدنی داشت. کار هیجان انگیزی بود؛ اما مأموریت حساس‌تری داشتیم و بدون اطلاع فرمانده گردان، مجاز به ترک مواضع خود نبودم؛ بنابراین پرسیدم:

- چه ساعتی قراره حرکت کنید؟

- حدود ساعت یک‌ونیم بامداد بهتره.

بعد ادامه داد:

- ما چند روز پیش یکی دو بار با پنبه‌ای برای گرفتن موش کور رفته‌ایم؛ اما متأسفانه موفق نشدیم. امشب هرطور شده باید تلافی ناکامی دفعات قبل رو درآوریم.

- جناب جعفری! اجازه بدید من با فرماندهی تماس بگیرم. اگر اجازه دادند، خدمتتان هستم. شما زحمت بکشید نیم ساعت دیگه تماس بگیرید تا نتیجه را عرض کنم.

او نیز پذیرفت و خداحافظی کرد.

با فرماندهی تماس گرفتم که به دلیل حساسیت مأموریتمان موافقت نکردند؛ بنابراین برای او و پنبه‌ای آرزوی موفقیت کردم. آنها با هم رفتند. همه بی‌سیم‌ها روشن بود و ما منتظر دریافت دستور یا خبر بودیم که صدای جعفری در بی‌سیم شنیده شد: «ما یک موش کور گرفتیم.» منتظر ماندیم تا برسند و ماجرای گرفتن موش کور را برایمان تعریف کنند. بعد از اینکه مطمئن شدم به سنگر برگشته‌اند، پیش آنها رفتم. در حال نوشیدن چای بودند. گفتم: «تعریف کنید ببینم چه کردید؟» پنبه‌ای هم ماجرای نفوذ به مواضع دشمن را این‌گونه شرح داد: «از دامنه اولین کوه بالا

کشیدیم. در دامنه کوه بعدی، سنگر عراقی‌ها مشخص بود. با احتیاط و استتار کامل به سمت سنگرها حرکت کردیم. وقتی به کانال تردد عراقی‌ها رسیدیم، داخل کانال شدیم. به اولین سنگر عراقی‌ها که رسیدیم، جلو در ورودی سنگر لحظه‌ای ایستادیم. با اشاره به جناب سروان جعفری فهموندم که شما همین جا مراقب باش تا من داخل سنگر شوم. پتوی سیاهی رو که از در سنگر آویزون بود، آهسته کنار زدم و داخل سنگر شدم. تاریک بود. چراغ قوه کوچیکی رو که همراه داشتیم، روشن کردم. کسی نبود. پتوی دیگه‌ای نظرم رو جلب کرد. به نظر می‌اومد قسمت دیگری در این سنگر قرار داشت. جلو رفتم. تا خواستم پتو رو کنار بزنم، صدای خرخری از پشت پتو نظرمو جلب کرد. یه لحظه ترسیدم و سلاحم رو آماده نگه داشتم. دانستم فرد یا افرادی آن طرف پتو خوابیده‌اند. برگشتم و با اشاره از جناب سروان جعفری خواستم به داخل سنگر بیاد؛ سپس اشاره کردم گوش کن. وقتی صدای خروپف رو شنید، گفت: خوابیدن. لحظه‌ای تردید کردیم. نمی‌دانستیم چند نفر اونجا هستن. اگه زیاد بودن تکلیف چی بود؟ سرانجام دل به دریا زدیم. به جناب جعفری گفتم: همین که پتو رو کنار زدم، سریع چراغ قوه رو روشن کن. پتو رو کنار زدم و اونم چراغ قوه رو روشن کرد. اونجا فقط یه عراقی خودشو توی پشه‌بند پیچیده و راحت خوابیده بود. آهسته به جناب جعفری گفتم: چراغ قوه رو تا بیرون رفتن از سنگر روشن نگه داره و سلاحش رو آماده شلیک کنه. خودم هم تفنگم رو به دوش انداختم. بعد دیدم نه، این جوری نمیشه. اونو از دوشم برداشتم و کنار دیوار سنگر گذاشتم و در یک چشم به هم زدن، اطراف پشه‌بند رو گرفته و در دستم جمع کردم. عراقی سراسیمه بیدار شد و فوری نوک تفنگ جعفری رو با اشاره نشانش دادم و گفتم: «هیس» اونم به ناچار دهانش رو بسته نگه داشت. سپس اونو با همون پشه‌بند بلند کردم و با دست دیگر سلاحم رو

برداشتیم و راه افتادیم. میانهٔ راه اونو اندکی زمین گذاشتم و نفسی تازه کردم و دوباره حرکت کردیم. وقتی به مواضع خودی رسیدیم، از سنگر استوار درستی با فرماندهی تماس گرفتیم و خبر اسارت یک عراقی رو به اطلاعش رساندیم. دژبان‌ها هم بی‌درنگ اومدن و عراقی رو با خودشون به عقب بردن».

سرباز پنبه‌ای این اتفاق را مثل یک فیلم سینمایی تعریف کرد و نکتهٔ مبهمی در آن باقی نگذاشت؛ اما خیلی حیف شد که توفیق همراهی آنان را پیدا نکردم. داستان موش‌کور که تمام شد، پیش بچه‌ها برگشتم؛ چون صبح زود باید دوباره به سنگرهای خودمان بر می‌گشتم. مسیر ما از کنار جنازه‌های عراقی بود. در حال حرکت تاکتیکی به عقب بودیم که در کنار یکی از جنازه‌های عراقی شیء درخشانی نظرم را جلب کرد. یک ساعت مچی چهار زمانه بود که فقط بند آن بر اثر اصابت تیر مستقیم سوراخ و کنده شده بود؛ ولی خود ساعت دقیق کار می‌کرد. چند روز بعد گروه‌بان سوم وظیفه «داود فتحعلی بیگلو» - یکی از همراهان ما در آن خط - از ساعت خوشش آمده بود و از من خواست که آن را به او بدهم. من هم آن را به عنوان غنیمت جنگی و یادگاری از جنگ، تقدیمش کردم.

یک هفته کار ما همین بود. اول شب می‌رفتیم و قبل از طلوع آفتاب بر می‌گشتم. کار دستگاه‌های لودر در آماده ساختن خاکریز، تمام شده بود. این چند روز خوب زحمت کشیدند و خاکریز مرتب و مستحکمی برای ما ساختند. البته در این مأموریت طاقت‌فرسا و حساس، دو شهید هم به پیشگاه الهی تقدیم کردند. از سنگرسازان بی‌سنگر جز این هم انتظاری نمی‌رفت؛ آنها همیشه اهداف مناسبی برای دشمن بودند. آخرین روز مأموریت رانندگان لودر بود که نزد آنان رفتیم و از زحماتشان تشکر کردیم. در حال خداحافظی بودیم که پیکی از طرف

جناب سروان سیدناصر حسینی آمد. باید نزد او می‌رفتم. با برادران سنگرساز خداحافظی کردم و به سنگر ستوان حسینی رفتم. او گفت که: «سروان دادبان - فرمانده گردان - پیام فرستاده تا به شما ابلاغ کنم مواضع خودتان را به ما تحویل بدهید و با سربازان خود به عقب برگردید.» من هم برای اجرای دستور، برگشتم تا بچه‌ها را آماده کنم. کار سختی بود. دست و دلم برای برگشتن نمی‌رفت و احساس خوبی نداشتم. در این فکر بودم که چه پاسخی برای خانواده سربازهایی که درکنارم شهید شده بودند، خواهم داشت.

ساعت ۹ صبح بود که همراه سربازان و به وسیله یک دستگاه خودرو وانت به ستاد گردان رفتیم. به دستور فرمانده گردان، سربازان را برای استراحت به نمازخانه فرستادم. خودم نیز بعد از ارائه گزارش کار و مأموریت، به سنگر جناب سروان نیاکان رفتم. عصر همان روز فرمانده احضارم کرد و گفت: «چون می‌دونم به خط علاقه داری و تمایل داری با بچه‌های یکان قبلی‌تان باشی، یک ماه به آنجا برو و سپس به همین‌جا برگرد تا دوباره آموزش یکان‌های احتیاط را شروع کنی.» اطاعت کردم و برگشتم و وسایلم را جمع کرده، با خودرو غذا به گروهان رفتم.

بچه‌های گروهان از دیدنم بسیار اظهار خوشحالی کردند. خدا را شکر اوضاع گروهان تا حدی سر و سامان گرفته بود و بچه‌ها بعد از آن درگیری‌های چند روزه با دشمن، در حال بازسازی سنگرها بودند. تصمیم گرفتم آستین بالا بزنم و به سنگرها، دیدگاه‌ها و به ویژه روحیه بچه‌ها بیشتر رسیدگی کنم. به سنگر برگشتم. بچه‌ها هم جمع شدند. بعد از صرف شام، کوچه‌میدانی گفت: «من و سرگروهان عبداللهی برای گذاشتن گونی‌ها روی خاکریز می‌ریم». بلند شدند و سه نفر از سربازان را هم با خودشان بردند. من هم مشغول برنامه‌ریزی برای فردا بودم که یکی از سربازان خبر آورد سرباز «شیخ‌الواعظی» که با کوچه‌میدانی برای

گذاشتن گونی‌ها روی خاکریز رفته بود، بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن مجروح شده است. به سرعت بی‌سیم زدم و آمبولانس درخواست کردم. خودم هم بی‌درنگ به محل رفتم. سربازان سه گونی شن روی خاکریز گذاشته بودند و وقتی که سرباز شیخ‌الواعظی قصد داشته گونی چهارم را بگذارد، تیر مستقیم دشمن به سینه‌اش اصابت می‌کند. زمانی که بالای سرش رسیدم، سربازان کنار رفتند و من بالای سرش نشستم. سینه‌اش شکافته بود و خون از گوشه لبش بیرون زده بود. قصد صحبت داشتیم؛ اما خودم دل‌خون‌تر از او بودم.

از گلویش زمزم خونس بریخت ظلم و استبداد را از هم گسیخت
یاد اصغر می‌نمود آن تشنه لب خون او جاریست تا دشت طلب

شهادت این سرباز برای مدتی بچه‌ها را دچار افسردگی کرده بود. سرباز شیخ‌الواعظی به دلیل شخصیت والایی که داشت، مورد علاقه همه بچه‌ها بود و حسن رفتار و اخلاق کریمه‌اش، مورد احترام بود. او همیشه به بچه‌ها توصیه می‌کرد: «احترام به دیگران، احترام به خود است» در کارها و مأموریت‌ها و حتی انجام کار دیگران و کمک به بقیه، سخت‌کوش و دقیق بود و در رفتارش صادق بود. پس از مدتی که در گردان در حالت احتیاط بودیم، یک روز حدود ساعت ۹/۳۰ صبح با معاون گردان «سروان لعل» در یکی از مواضع مشغول صحبت بودیم که غرش جنگنده‌های عراقی بلند شد. نگاهمان به طرف صدا چرخید. دو فروند میگ به مواضع ما نزدیک می‌شدند. قابل توجه اینکه آنها هیچ‌گاه موشک‌ها، راکت‌ها و بمب‌هایشان را باز نمی‌گرداندند و اگر هدفی نمی‌یافتند، در زمین خشک و خالی راکت‌های خود را پرتاب می‌کردند؛ اما این‌بار دور زدند و درست روی سر ما قرار گرفتند. هم‌زمان با پرواز هواپیماهای دشمن که به نظر می‌رسید برای شناسایی مواضع ما و اطلاع از وضعیت نیروها در حال کاوش هستند، یک پدافند هوایی در نزدیکی ما قرار داشت و در حالی که

لوله خود را به سمت هواپیما نشانه رفته بود، پی در پی دور خودش می چرخید که ناگهان سروان لعل فریاد زد: «بزن! این طرف این طرف» با این فریاد، ضدهوایی شروع به شلیک کرد و سینه آسمان را شکافت. ما هم مشغول تماشا بودیم که ناگهان یکی از میگ‌ها مورد اصابت قرار گرفت و صدای الله اکبر رزمندگان در محوطه گردان بلند شد.

میگ عراقی در حالی که آتش گرفته بود، سقوط کرد. قبل از رسیدن به زمین، شیئی از هواپیما بیرون پرید و چند لحظه بعد چتر نارنجی رنگی باز شد و خلبان را آهسته به زمین نزدیک کرد. من و تکاور احمدی برای دستگیری خلبان حرکت کردیم؛ ولی وقتی به محل سقوط هواپیما رسیدیم، از خلبان خبری نبود. متوجه شدیم رزمندگان لشکر ۷۷ خراسان که در سمت چپ مواضع ما مستقر بودند، زودتر از ما رسیده و خلبان را گرفته بودند به همین دلیل برای به دست آوردن اطلاعات به مقرشان رفتیم که به طور اتفاقی یکی از دوستانم به نام ناصر شکوهمند را که سرباز دژبان لشکر ۷۷ بود دیدم.

سنگر استراق سمع

پس از گذشت یک ماه، دوباره در خط مقدم مستقر شدیم. طبق معمول، سرگروه‌بان ایرج همت‌منش و سرگروه‌بان یعقوب عبداللهی آن شب به دیدگاه‌ها سرکشی کردند. ساعت ۱/۳۰ بامداد شده بود و سه ساعتی از سرکشی سنگرها می‌گذشت که به هم‌سنگرانم گفتم نوبت من است که از دیدگاه‌ها سرکشی کنم. اسلحه را برداشتم و بیرون رفتم. سرباز اکبر شاه‌دقی اجازه خواست تا همراهم بیاید. با هم حرکت کردیم. به همه دیدگاه‌ها و کانال‌ها سرکشی کرده و به نگهبان‌ها خسته نباشید گفتیم. شکر خدا همه چیز خوب بود. در حال رد شدن از ورودی استراق

سمع بودیم که به سرباز شاهبدافی گفتم به سنگر استراق سمع سر زده‌ایم و بهتر است به آنجا برویم.

سنگر استراق سمع حدود ۱۷۰ متر جلوتر از خط مقدم بود و کانال آن در بعضی قسمت‌ها، به دلیل سفتی زمین، کمتر کنده شده بود که باید به صورت نشسته راه می‌رفتیم. بر اساس فهرستی که داشتیم، در این ساعت دو نفر از سربازها به نام‌های «محمد ظهوریان» و «ابراهیم مالکی» در سنگر استراق سمع در حال انجام وظیفه بودند. این سنگر از نظر حساسیت و اهمیت، بسیار حیاتی بود. در واقع یک سنگر زیرزمینی که سقف آن با کف زمین هم سطح بوده و محل دیده‌بانی بود و دشمن به راحتی پی به وجود آن نمی‌برد؛ البته رفت‌وآمد خودی‌ها هم به همین دلیل مشکل بود و بنابراین باید با احتیاط و بدون کمترین سروصدایی به طرف سنگر راه می‌افتادیم. علامت رمز این بود که دو تا سنگ‌ریزه در دو مرحله پرتاب می‌کردیم و آنها جواب می‌دادند. من که سنگ‌ریزه‌ها را پرتاب کردم، پاسخ دادند و احوالی پرسیده و برگشتیم.

فردای آن شب ساعت حدود ۲۳/۳۰ بود که جناب سروان حمید پوستینی فرمانده گروهان یکم برای بازدید و سرکشی به خط ما - دسته دوم گروهان یکم - آمدند. در حالی که در سنگر نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم، ناگهان صدای انفجار شدیدی آمد. سر و صدای بچه‌ها از بیرون بلند شد و ما هم از سنگر بیرون آمدیم. خیلی سریع به طرف سر و صدا که از سنگر شماره هفت می‌آمد، رفتیم. یکی از سربازان به نام قنبری بر اثر انفجار گلوله خمپاره مجروح شده و هر دو پایش از مچ قطع شده و سینه‌اش نیز شکافته شده بود. متأسفانه هیچ امیدی نبود و کاری هم از دستمان بر نمی‌آمد.

همه متأسف و غمگین، شاهد شهید شدن این عزیز بودیم. آمبولانسی که جناب سروان پوستینی درخواست کرده بود، هنوز نرسیده بود که روح آسمانی شهید قنبری به آسمان‌ها پر کشید و همه ما را ناراحت کرد. یک هفته بعد در سنگر نشسته بودیم که حدود آخر شب باران شدیدی باریدن گرفت. وقتی باران قطع شد، تازه اول گرفتاری بود؛ چون کانال‌ها پر آب شده بود و تا آمدیم کاری انجام دهیم، آب وارد سنگر استراحت ما شد. ما فقط فرصت داشتیم که بی‌سیم و سلاحمان را برداریم و به سرعت از سنگر خارج شویم. سیلی که راه افتاده بود و قسمتی از آن وارد کانال و سنگرهای ما شده بود، حدود ۱۵ متر از خاکریز بین ما و عراقی‌ها را با خود برده بود. بچه‌ها را به سرعت جمع کردم تا گونی‌هایی را که به‌تازگی واگذار کرده بودند، از خاک و گل پر کنند و در همان جایی که خاکریز از بین رفته، بچینند و به‌جز افراد دیدگاه‌ها، همه سربازها بسیج شدند و در نیم ساعت، دیواری از گونی به جای خاکریز ایجاد شد. آن شب را نیز در دیدگاه‌ها گذرانیدیم. نماز صبح را که خواندیم، دوباره مشغول آماده کردن سنگرها شدیم.

ساعت ۱۱ صبح سرباز اکبر شاه‌داقی در بیرون سنگر مشغول تقسیم غذا بود و سربازان را برای گرفتن غذا صدا می‌کرد که گلوله خمپاره‌ای در میان دو پای او منفجر شد و هر دو پای او را قطع کرد. شدت جراحات وارد شده چنان بود که قبل از رسیدن آمبولانس به شهادت رسید. او فرزند ارشد خانواده بود و پدرش را به‌دلیل بیماری از دست داده بود.

قصر شیرین خرما - آهو

پس از پایان عملیات کربلای ۶ در حوالی پل «هفت دهنه» در حال استراحت و بازسازی یکان بودیم که مأموریتی به گردان ابلاغ شد تا برای

کمک به یکی از یکان‌های لشکر ۸۱ کرمانشاه - مستقر در خط مقدم - به قصرشیرین برویم. این گردان در قصر شیرین از نیروهای منافقین که مورد حمایت ارتش عراق بودند، متحمل شکست شده بود.

حدود ۲۴ ساعت بعد در خطوط مقدم قصرشیرین مستقر شدیم. وقتی رسیدیم، برادران رزمنده یکان برایمان تعریف کردند که نیمه شب گذشته یکی از منافقین در حالی که لباس سرهنگ دومی ایرانی به تن داشته، به دیدگاه یکی از گروهان‌های این گردان نزدیک می‌شود. نگهبان هوشیار خیلی سریع دستور ایست می‌دهد. سرهنگ قلبی با ترفند و شگرد خاصی سرباز را با صدای بلند به باد ناسزا می‌گیرد که فلان فلان شده این چه وقت ایست دادنه؟ مگه حالا ایست میدن؟ مگه تو آموزش ندیدی؟ و در همین حال جلو می‌رود. نگهبان بیچاره هم که مرعوب این حرکات شده بود، فریب خورده، گمان می‌کند که وی به‌راستی یک سرهنگ ایرانی است. سرهنگ قلبی هم نزدیک می‌شود و نگهبان را همراه خود پیش پاس‌بخش می‌برد. بقیه منافقین پشتیبانی کننده سرهنگ قلبی که هم‌زمان با سر و صدای او پیش می‌آمدند، در همان نزدیکی مخفی شده، از همان دیدگاهی که به‌وسیله دوستشان تخلیه شده بود، وارد می‌شوند و آن قسمت را محاصره می‌کنند و تعداد زیادی از سربازان آن یکان را با خود می‌برند.

ما حدود سه ماه در منطقه قصرشیرین مشغول انجام وظیفه بودیم. شهر قصرشیرین را ارتفاعات مختلفی در آغوش کشیده است؛ به همین دلیل، از گزند برخورد تیرهای مستقیم درامان بود و اگر هم به‌وسیله آتش پشتیبانی دشمن، گلوله توپ و خمپاره‌ای شلیک می‌شد، فقط می‌توانست خانه‌های متروک را ویران کند. رودخانه پرآبی نیز که در حاشیه شهر جریان داشت، دل هر بیننده‌ای را می‌ربود. اینجا مانند تفرجگاهی بود که خستگی را از تن بچه‌ها می‌زدود.

در اوقات بیکاری به کنار رودخانه می‌رفتیم و خودمان را با ماهیگیری سرگرم می‌کردیم. اگرچه در بیشتر اوقات حتی یک ماهی هم صید نمی‌کردیم و دست خالی بر می‌گشتیم، اما با نشاط و سرحال بودیم. هرگاه نیز خسته می‌شدیم، نخلستان کنار رودخانه با خرماهایی که داشت، خستگی ما را از بین می‌برد. بالا رفتن از نخل‌های سربه فلک کشیده برای ما هیجان خاصی داشت. بالا رفتن از چنین نخل‌هایی بلند با آن تیغ‌های تیز و ارتفاع بلند، کار هر کسی نبود و اگر هم سالم به بالای آنها می‌رسیدیم، از نیش زنبورهایی که در روی خوشه‌های خرما جا خوش کرده بودند، در امان نبودیم. سربازان خوزستانی شیوه بالا رفتن از نخل را به ما می‌آموختند و اینکه چگونه طناب را حلقه کنیم و چگونه دور کمر و دور نخل بیندازیم و کم‌کم خودمان را بالا بکشیم.

یک روز هنگامی که به یکی از ارتفاعات مشرف به مواضع عراقی‌ها رفته بودم، به‌طور اتفاقی گله‌ای آهو دیدم که آهسته مشغول چریدن بودند. لحظاتی به تماشا نشستم. بیشتر اوقات وقتی به این منطقه سرکشی می‌کردم، با یک تیر دو نشان می‌زدم؛ هم مأموریت و شناسایی انجام می‌دادم و هم از تماشای آهوان دوست داشتنی لذت می‌بردم.

یک روز که با جناب سروان «حسین میر» که فرماندهی گردان را از سروان «فریدون دادبان» تحویل گرفته بود، مشغول تماشای گله آهوها بودیم. یکی از آهوها پایش از ناحیه زانو قطع شده بود و لنگان لنگان در بین بقیه حرکت می‌کرد. معلوم بود پایش بر اثر ترکش خمپاره قطع شده بود.

در مدتی که در این منطقه بودیم، اسم ارتفاعات «بازی‌دراز» را خیلی می‌شنیدیم. ارتفاعات بازی‌دراز فاصله زیادی از ما نداشت. دیدن این ارتفاعات که در آن حماسه‌های زیادی به‌وسیله رزمندگان شجاع اسلام به وقوع پیوسته بود، آرزوی قلبی‌ام بود؛ به همین دلیل با سروان میر تصمیم

گرفتیم برای شناسایی بیشتر منطقه - از جمله ارتفاعات بازی دراز - سری به آن مناطق بزیم. حدود ساعت ۹ صبح سلاحمان را برداشتیم و با یک خودرو به سمت ارتفاعات بازی دراز حرکت کردیم. وقتی از جاده سرپل ذهاب به سوی قصر شیرین خارج شدیم، وارد جاده‌ای خاکی شدیم. حدود یک کیلومتر تا دامنه کوه مورد نظر مانده بود. تصمیم گرفتیم این فاصله را با پای پیاده برویم و مختصات منطقه و شکل و شمایل شیارها را از نزدیک و با دقت بیشتر شناسایی کنیم. در میان یکی از شیارها به برکه آبی برخوردیم که طبیعی نبود و آب آن نیز عجیب بود. با کنجکاوای آب را بو کردیم. بوی خاصی می داد. وقتی به آن دست زدیم، متوجه شدم گرم است. با توجه به بو و رنگ سبزی که داشت، مشخص بود مقدار زیادی گوگرد در آن وجود دارد. به راه خود ادامه دادیم تا به دامنه کوه رسیدیم. در طول راه سه بار به این برکه‌ها برخوردیم و تا دامنه کوه منطقه را بازرسی کردیم. مسیر خاکی منطقه را با خودرو تا کوه پیمودیم. از ابتدای ارتفاعات بازی دراز تا نوک قله، جاده آسفالت بود. وقتی به ارتفاع رسیدیم، مناطق ایرانی «دشت دیره»، «سرپل ذهاب»، «قصر شیرین» و دیگر مواضع به خوبی دیده می شد. بر اساس شنیده‌های ما، آن جاده آسفالت را زمانی که این ارتفاعات در اشغال عراقی‌ها بود، به دستور صدام ساخته بودند و خود وی هم به این دیدگاه و روی قله‌ای که ما آمده بودیم، آمده بود. این ارتفاعات پس از مدتی به وسیله نیروهای ارتش جمهوری اسلامی ایران آزاد شده بود.

بمباران شیمیایی

حدود سه ماه از ورود ما به خط مقدم می گذشت که از طرف فرماندهی محترم گروهان خبر رسید که از طرف عقیدتی سیاسی لشکر،

یک افسر همراه با یک روحانی، با یک دستگاه خودرو آبی رنگ برای تحویل وسایل اهدایی و سرکشی به سمت شما می‌آیند. افسر مزبور ستوان «حسین یاراحمدی» نام داشت. بیرون سنگر رفتیم و منتظر ماندیم. دقایقی بعد رسیدند. وقتی از خودرو پیاده شدند، جلو رفتم و به آنان خوش آمد گفتم. ستوان یاراحمدی گفت:

- مقداری اهدایی از طرف مردم غیور و شریف برای رزمندگان دلیر اسلام آورده‌ایم. کجا تخلیه می‌کنید؟»

- دست شما و تمام فرستندگان درد نکنه؛ زحمت کشیده‌اید و...
کلامم با انفجار خمپاره‌ای که کنار خودرو برخورد کرد قطع شد. همه به سرعت دراز کشیدیم. وقتی بلند شدیم، گفتم خودرو را به شیاری که برای تقسیم غذا از آن استفاده می‌کردیم ببرند. به سرگروه‌بان «حسن گودرزی» گفتم:

- اقلام اهدایی را تحویل بگیرید و بین سنگرها و سربازان تقسیم کنید.

ستوان یاراحمدی گفت:

- شما تازه به اینجا آمده‌اید. وقتی برای استراحت یک ماهه به قسمت احتیاط - استراحت - به پشت خط آمدید، همه روزه در نمازهای جماعت، دعای توسل، زیارت عاشورا، دعای کمیل و دعای ندبه در محضر شما خواهیم بود. البته فیلم سینمایی و برنامه‌های نمایشی هم پیش‌بینی کرده‌ایم.

حضور روحانیون در مناطق جنگی همیشه باعث دلگرمی و ایجاد روحیه بیشتر در بین بچه‌ها می‌شد و حال و هوای معنوی آنان را تقویت می‌کرد. از میهمان‌ها با چای پذیرایی شد و سپس با حاج‌آقا برای سرکشی از سربازان، به دیدگاه‌ها رفتیم. بعد از بازدید از سنگرها و گفت‌وگوی کوتاه با بچه‌ها و شنیدن مشکلات آنان، به لشکر برگشتیم.

یک روز عصر همراه استوار «مزار صیاد» و جناب سروان «علی محمدی حاج اسماعیلی» در محوطه گروهان ارکان که در دامنه ارتفاعات قرار داشت، نشسته و صحبت می کردیم که آتش تهیه دشمن بر روی ارتفاعات کهنه ریگ و ۴۰۲ - محل استقرار تیپ ۵۵ و لشکر ۸۸ - باریدن گرفت. هر سه روی ارتفاع رفتیم و مشغول تماشای صحنه شدیم. خورشید در حال غروب بود و رگبار گلوله های رسانی که دشمن شلیک می کرد، به راحتی دیده می شد. عراقی ها با دوشیکا و خمپاره های زمانی، آن ارتفاعات را به شدت زیر آتش گرفته بودند. گلوله های آر.پی. جی هم قبل از فرود آمدن روی ارتفاعات، در هوا منفجر می شدند. آنان سپس با استفاده از هواپیماهای خود، این ارتفاعات را بمباران می کردند. ما جز تماشا کاری از دستمان ساخته نبود؛ البته وقتی آتش تهیه شروع شد، به فرماندهی گردان اطلاع دادیم و خودمان نیز به نیروهایمان آماده باش کامل دادیم. آتش تهیه حدود ۴۰ دقیقه طول کشید و تیراندازی نیروهای پیاده هر دو طرف شروع و نیروها درگیر شدند. درگیری تا نیمه شب ادامه یافت؛ اما نتیجه کار برای ما نامشخص بود و ما طبق معمول باید مأموریت های محوله را انجام می دادیم.

صدای انفجار بمب های پی در پی مرا برای نماز صبح بیدار کرد. بعد از نماز، مشغول خواندن زیارت عاشورا بودم که صدای غرش هواپیماها را شنیدم. پس از خواندن زیارت، خیلی سریع بیرون آمدم و روی ارتفاع رفتم. به تپه ۴۰۲ نگاهی انداختم. سکوت وهم انگیزی منطقه را گرفته بود. در همین لحظه یک فروند هواپیمای «اف-۴» خودی را دیدم که در ارتفاع بسیار پایین و از میان شیارها در حال حرکت است و همین که به خاکریز اول رسید، اوج گرفت و بعد با یک شیرجه، بمب های خود را روی سر عراقی ها ریخت و سپس دور زد و برگشت.

حدود ساعت ۹ صبح بود که از فرماندهی گردان اجازه گرفتم تا از آشپزخانه گردان که در نزدیکی پل هفت‌دهنه و در محدوده بمباران‌ها و آتش تهیة دشمن بود، سرکشی کنم. پس از مدتی با یک خودرو همراه با راننده به سمت منطقه مورد نظر حرکت کردیم. از سه راهی «عبدالرضا داوود» که گذشتیم، بوی تند سوختگی فضا را پر کرده بود. صدای تک‌تیرهای خفیف به گوش می‌رسید. دقایقی بعد به جاده آسفالتة سومار رسیدیم.

قبل از رسیدن به پل هفت‌دهنه، دژبانی قرارگاه غرب بر تردها نظارت می‌کرد. از آنجا گذشتیم و به سه‌راهی «صالح آباد» رسیدیم. آنجا یک پاسگاه ایست و بازرسی مستقر کرده بودند و بر رفت و آمدها، نظارت دقیق‌تری می‌کردند. علت را پرسیدم. گفتند امروز صبح قرارگاه لشکر ۸۸ را بمباران شیمیایی کرده‌اند و ما اجازه نداریم کسی را بدون مجوز به این منطقه راه بدهیم. پس از کلی بحث و اینکه ما خود مسئول هستیم و برای سرکشی از آشپزخانه‌مان آمده‌ایم و کار ما حیاتی است و... سرانجام رضایتشان را جلب کردیم و به آشپزخانه رفتیم.

سرباز ارشد آشپزخانه که ایرانی مقیم کویت بود، جلو آمد و سلام و علیکی کردیم. از حال سربازان و آشپزخانه پرسیدم. گفت: «همه خوبند؛ اما نزدیکی ما بمباران شده و این نگرانی هست که بعضی گلوله‌های آنها شیمیایی باشد.» پرسیدم: «سرگروه‌بان امیری کجاست؟» گفت: «باید در سنگر خودشان باشند» فرستادم دنبالش و بعد از لحظاتی آمد. ماجرا را پرسیدم. او هم ماجرا را گفت؛ اما من که از بمباران شیمیایی مطمئن بودم، نگران سلامتی افراد و از جمله یکی از دوستانم بودم که در عقیدتی سیاسی لشکر ۸۸ خدمت می‌کرد.

سرگروه‌بان امیری گفت: «جناب سروان! نزدیک سپیده صبح بود که هواپیماهای عراقی، قرارگاه لشکر ۸۸ رو بمباران شیمیایی کردن. تعدادی

از بچه‌های یکان‌های همجوار ما بر اثر این بمباران، شیمیایی شدن. منم بی‌درنگ به بچه‌های خودمون گفتم که از ماسک ضدگاز استفاده کنن و حدود دو ساعت از ماسک استفاده کردیم. از صبح تا حالا هم صدای رفت‌وآمد بالگردها و آژیر آمبولانس‌ها در گوش ماست؛ به‌ویژه که ما کنار جاده اصلی هستیم و صدای آژیر آمبولانس‌ها یک لحظه هم قطع نمی‌شه».

به امیری گفتم:

- چند دقیقه‌ای تا لشکر ۸۸ برای خبر گرفتن از دوستی قدیمی می‌روم و برمی‌گردم.

تا آنجا با ماشین حدود هشت دقیقه بیشتر فاصله نبود؛ اما قبل از رسیدن به قرارگاه، به دلیل نداشتن مجوز، از ورود ما جلوگیری کردند و مجبور شدیم برگردیم. هنگام بازگشت، از دژبانی که سابقه آشنایی با او داشتم، سراغ ستوان ناصر منصوریان را گرفتم. گفت:

- تا ساعت ۱۰ صبح تردد در این منطقه بدون ماسک ممنوع بود.

در هر صورت خبری از ستوان منصوریان به دست نیاوردم و به ناچار به آشپزخانه برگشتم و سپس به طرف پل هفت‌دهنه راه افتادیم. حدود ۲۰۰ متر از سهراهی صالح‌آباد گذشته بودیم که دژبان‌ها راه را بستند و گفتند به دلیل تخلیه جنازه‌های عراقی و دفن آنها، چند دقیقه‌ای باید صبر کنید. کمی جلوتر، کمپرسی نارنجی رنگی جنازه‌های عراقی‌ها را خالی کرد و بعد یک لودر، قبر دسته جمعی آنان را با خاک پر کرد. چند لحظه بعد، دژبان آمد و به ما اجازه داد حرکت کنیم. جنازه‌ها مربوط به عراقی‌هایی می‌شد که در درگیری تپه ۴۰۲ به هلاکت رسیده بودند.

بعد از ظهر بود که به گردان رسیدیم. وقتی به سنگر رفتیم، مشغول نوشتن گزارش بازدید از آشپزخانه شدم. در همین حال سرباز «محرم

علی نژاد» آمد و گفت: «سرگروه‌بان اندرمانی با شما کار دارند.» گفتم تشریف بیاورند.

بعد از احوال‌پرسی، سرگروه‌بان رحیم اندرمانی گفت: «جناب سروان! دستور داریم امشب تا نزدیک صبح، از پشت سنگرهای عراقی شناسایی داشته باشیم و از پشت خط‌مقدم عراقی‌ها فیلم بگیریم. دو شب قبل رو بچه‌های ما زحمت کشیدن و رفتن و مقدار زیادی از مین‌های مسیر رو جمع کردن. قصد داریم امشب همراه شما و چند نفر از بچه‌های مورد اعتماد و ورزیده، به آن طرف خاکریز حرکت کنیم.» گفتم: «با فرماندهی هماهنگ می‌کنم و به شما خبر می‌دم» گوشی را برداشتم و با فرمانده گردان تماس گرفتم؛ ولی در سنگرش نبود. سرگروه‌بان اندرمانی که اصرار زیادی برای انجام این مأموریت داشت، برخاست و گفت:

- تو رو خدا سعی کن هرطور شده رضایت فرمانده رو جلب کنی و همراه ما باشی.

- توکل به خدا. به محض رسیدن ایشان صحبت می‌کنم و نتیجه رو تلفنی به شما اطلاع می‌دم.

منتظر آمدن سروان میر نشستم و مشغول خواندن دعای کمیل در آن شب جمعه شدم. ساعت ۱۱ شب بود که سروان میر از راه رسید. رفتم و گزارش بازدید از آشپزخانه و دیگر نامه‌ها را به ایشان ارائه دادم. مطالعه‌ای کرد و گفت:

- در جریان ماجرای دیشب و حمله شیمیایی صبح امروز هستیم.

- دوستان پیشنهاد کرده‌اند اگر شما اجازه بفرمایید، همراه بچه‌های گشتی شناسایی به آن طرف خاکریز بریم.

سروان میر مخالف بود و می‌گفت:

- شما یک افسر ستادی هستید. وظیفه قانونی دیگری بر عهده دارید. این مأموریت جزو وظایف شما نیست. شما به کار و وظیفه خودتان برسید.

به سنگر برگشتم و به سرگروهیان اندرمانی زنگ زدم و ماجرا را گفتم. او گفت:

– اشکالی نداره؛ ۹ نفر از بچه‌ها را آماده کرده‌ام و یک دوربین فیلم‌برداری هم از عقیدتی-سیاسی گرفته‌ایم تا فردا صبح زود از میدان مین و سنگرهای عراقی فیلم‌برداری کنیم؛ برایمان دعا کنید.

وقتی که از مأموریت برگشتند، به من گفت: «جات خالی بود.» سپس ماجرای رفت و برگشتشان را تعریف کرد. همراه او به لشکر رفتیم و به تماشای فیلم نشستیم. آنان میدان مین را پشت سر گذاشته و بعد از شناسایی منطقه برگشته بودند. به نظر می‌رسد این فیلم هنوز هم در عقیدتی سیاسی لشکر یا رکن سوم لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار موجود باشد.

جزیره جهنمی

اواخر خرداد ماه سال ۱۳۶۵ بود که دستور حرکت لشکر ۵۸ تکاور از منطقه دشت عباس و به جزیره مجنون ابلاغ شد. این منطقه از نظر بچه‌ها به جزیره جهنمی معروف بود. از خط مقدم به پشت جبهه نقل مکان کرده و حدود ۲۰ روز داخل رودخانه‌ای خشک و بی‌آب و علف که به‌طور پراکنده درختانی هم در آن روییده بود، مستقر شدیم. پس از آن، گردان ما به وسیله ستون خودرویی که از طرف پشتیبانی لشکر فرستاده بودند، به طرف جزیره مجنون حرکت کرد. پس از پیمودن ساعت‌ها راه و پشت سر گذاشتن جاده‌های پرپیچ و خم و همچنین شهر بستان، سرانجام به جزیره مجنون رسیدیم. سنگری که باید در آن مستقر می‌شدم، در سه‌راهی «سیدالشهداء» قرار گرفته بود. جاده‌های جزیره مجنون که به نام «پد» هم خوانده می‌شد، به‌طور کامل در داخل آب قرار گرفته بود و سنگر من هم در کنار جاده واقع شده و طرف دیگرش به آب متصل بود؛

به همین خاطر شب‌ها از صدای قورباغه‌ها و یا نیش پشه‌ها و آزار موش‌های بزرگ، نمی‌توانستیم بخوابیم.

جناب سروان پوستینی با گروهی از سربازان گروهان به اولین خاکریز خط مقدم که در جلو و میان آب قرار داشت رفتند. سنگینی و فشردگی کارها باعث شده بود تا پس از گذشت ۱۷ روز از زمان استقرارمان در جزیره، نتوانم سری به سروان پوستینی بزنم؛ به همین دلیل تصمیم گرفتم از خط سرکشی کنم و سری به او و دیگر بچه‌ها بزنم.

چند روز بعد ساعت ۹ صبح با خودرو به سمت خط مقدم حرکت کردیم. از تعدادی دکل‌های دیده‌بانی - که در تیررس دشمن هم قرار داشتند - گذشتیم و به چهارراه معروف به «چهارراه مرگ» رسیدیم. اسم این چهارراه خیلی به گوشم خورده بود و خواه و ناخواه در دل انسان وحشت ایجاد می‌کرد. این چهارراه بیشتر از هر جای جزیره در تیررس عراقی‌ها بود و خیلی از بچه‌ها در همین جا مجروح یا شهید می‌شدند. ما بدون هیچ اتفاقی به سلامت گذشتیم؛ اما خط مقدم که معروف به «پد غربی» یا «پد شرقی» بود، وضع بدتری داشت. هوای جزیره بسیار گرم و سوزان بود و روزانه حدود چهار بار صدای آمبولانس‌ها شنیده می‌شد که مجروح یا شهیدی را به عقب تخلیه می‌کردند. ظهر بود که به سنگر حمید پوستینی رسیدم. ستوان «اصغر صانعی» فرماندهٔ دستهٔ دوم گروهان یکم که از دوستانم بود نیز در سنگر او بود و پس از سلام و احوال‌پرسی مشغول صحبت شدیم.

دقایقی بعد یکی از سربازان وظیفه نزد ما آمد و خطاب به پوستینی گفت: «ببخشید جناب سروان! اگه ممکنه چند لحظه‌ای کار خصوصی باهاتون داشتم.» پوستینی رفت و دقایقی بعد ناراحت و گرفته برگشت. علت را پرسیدم؛ گفت: «داستان زندگی این جوان به راستی غم‌انگیزه. یک خانوادهٔ شش نفره بودن که به تازگی همهٔ اعضای خانواده‌اش در

جریان یک سانحه رانندگی کشته میشن و فقط خواهرش که دانشجوی سال سوم است، در تهران باقی مونده. خودش هم دانشجوی سال دوم بوده که این اتفاق در جاده شمال رخ می‌دهد. بنده خدا فوق دیپلم که گرفته به خدمت اعزام شده و در مدت آموزش به او گفتن به دلیل سرپرستی خواهرش، باید معاف شود و به تازگی از آموزش آمده و به یکان ما واگذار شده. حالا هم از من خواهش کرد که کمکش کنم تا زودتر کارهاش روبه‌راه بشه. می‌گفت الآن مدتی است که از خواهرش بی‌خبر است و از نظر روحیه وضع درستی نداشت. من هم قول دادم تا هر کاری از دستم بر می‌آد، دریغ نکنم. البته من مدارکی را که همراه آورده بود، به سلسله مراتب فرماندهی گزارش کرده‌ام و متأسفانه بیشتر از این کاری از من ساخته نیست.» ما هم اظهار امیدواری کردیم که ان‌شاءالله هرچه زودتر کار آن سرباز روبه‌راه شود و از پوستینی هم خواستیم بیشتر از آنچه از دستش بر می‌آید، در پی کار او باشد. با هم مدتی به مشورت نشستیم که هرکدام چه کاری از ما بر می‌آید. نمی‌توانستیم زیاد آنجا بمانیم و باید به سنگرم برمی‌گشتم. خداحافظی کردم و با سرباز راننده «حمید پوریان» حرکت کردیم.

حدود ۲۰۰ متر به چهارراه مرگ مانده بود که باران خمپاره‌های دشمن - به صورت ردیفی - در چهارراه مرگ فرود آمدند و گرد و غبار فراوانی چهارراه را در خود فرو برد. به سرباز پوریان گفتیم: «فرصت مناسبه. باید قبل از فرو نشستن گرد و خاک، از چهارراه عبور کنیم. تا می‌تونی با سرعت از چهارراه عبور کن!» او هم بر سرعتش افزود و همین‌که به چهارراه رسیدیم، یک کامیون در میان گرد و خاک پیدا شد. کامیون و خودرو ما در یک لحظه ترمز کردند. خودرو ما درست در کنار کامیون توقف کرد. در همین لحظه صدای انفجار گلوله خمپاره بلند شد و صدای برخورد ترکش‌ها به بدنه کامیون که ما را در پناه خود گرفته بود،

به گوش می‌رسید. ایستادن خطرناک بود؛ بنابراین به سرعت حرکت کردیم و چند دقیقه بعد به سنگرمان در سه‌راهی سیدالشهدا رسیدیم. در بین راه فقط از خدا می‌خواستیم که اتفاقی برای راننده کمپرسی پیش نیامده باشد.

پس از رسیدن به مقر، به سنگر رفته، مشغول استراحت شدم. صحنه چهارراه مرگ، پناه گرفتن ما در کنار کامیون و انفجار خمپاره در ذهنم بازسازی می‌شد. دلشوره خاصی برایم ایجاد شده بود. حدود یک ساعت از برگشتن ما گذشته بود که صدای آژیر آمبولانس را شنیدم. از آنجا که سنگر ما در کنار جاده بود، به دلیل ناهمواری جاده، خودروها توقف کوتاهی می‌کردند. وقتی آمبولانس به کنار من رسید، از راننده پرسیدم: «چه خبر شده؟» گفت: «راننده کمپرسی در چهارراه مرگ بر اثر برخورد ترکش شهید شده؛ او چهار فرزند داشته است».

بعد از رفتن آمبولانس، به سنگر برگشتم؛ درحالی‌که بسیار غمگین بودم. در این فکر بودم که راننده کمپرسی در برابر ترکش‌های خمپاره سپر بلای ما شد تا ما به سلامت از چهارراه مرگ بگذریم. شهادت این بار هم نصیب ما نشد. در همین حین صدای توقف خودرویی به گوشم رسید. بیرون رفتم. سرگروه‌بان اندرمانی، استوار مزارعیاد و سرباز ضیائی بودند که یک گاز وحشی هم شکار کرده بودند. به سنگر دعوتشان کردم. گفتند: «ما وقت نداریم بمانیم؛ فقط آمدیم شما را امشب برای شام به یک گاز وحشی، لذیذ و خوشمزه دعوت کنیم».

حدود دو ساعت از رفتن آنان می‌گذشت که دوباره صدای آژیر آمبولانس را شنیدم. بیرون آمدم. آمبولانس که رسید، طبق معمول از راننده پرسیدم: «چه خبر؟» گفت: «یکی از سربازان گروهان یکمه که گلوله تانک خورده و شهید شده» جلوتر رفتم که ببینم آیا آن شهید را می‌شناسم یا خیر. جنازه از هم پاشیده شده و در داخل گونی بود.

متأسفانه موفق نشدم شهید را بشناسم؛ بدجوری متلاشی شده بود. آمبولانس حرکت کرد و به سنگر برگشتم. چند دقیقه بعد زنگ تلفن به صدا درآمد. حمید پوستینی فرمانده گروهان یکم بود. پس از سلام و احوال‌پرسی به من گفت: «آمبولانس را نگاه کردی؟» گفتم: «بله» گفت: «شهید را شناختی؟» گفتم: «نه» گفت: «همان فوق دیپلم وظیفه‌ایه که خانواده‌اش در سانحه رانندگی کشته شده بودن» خیلی ناراحت شدم. ما تصمیم گرفته بودیم برای معاف شدنش هرکاری از دستمان برمی‌آید انجام دهیم؛ اما تقدیر به گونه‌ای دیگر رقم خورد. چگونگی شهادتش را پرسیدم؛ گفت: «بنده خدا قابلمه در دست، برای گرفتن غذا به طرف خودرو غذا در حرکت بوده و تانک دشمن که خودرو رو نشونه گرفته بود، گلوله‌اش مستقیم به ایشان خورد. تکه‌های بدنش رو از داخل آب‌های اطراف جمع کردیم و داخل گونی ریختیم. خدا به داد خواهرش برسه.» آه از نهادم برآمد؛ ولی در مقابل تقدیر، چه تدبیری می‌توان در پیش گرفت؟

وضعیت جزیره مجنون طاقت‌فرسا بود و حشرات و حیوانات موذی بسیاری وجود داشت که آزارمان می‌داد. از ساعت ۱۰ صبح و به دلیل گرمای زیاد، نمی‌شد از آب تانکر استفاده کرد. مجبور بودیم بیشتر تحمل کنیم و گاهی که کار از صبوری می‌گذشت، مقداری یخ داخل تانکر می‌ریختیم. برای شستن دست و صورت و وضو گرفتن، باید از یخ استفاده می‌کردیم. پشه‌ها نیز به یک مشکل تبدیل شده بودند و با اینکه در طی روز یکسره از پماد ضدپشه استفاده می‌کردیم، ولی حریف آنها نمی‌شدیم و مجبور بودیم برای در امان ماندن از پشه‌ها در آن جهنم سوزان، تا نیمه‌های شب در کنار جاده، آتش روشن کنیم؛ چون از خط مقدم کمی فاصله داشتیم، می‌توانستیم آتش روشن کنیم.

ما حدود ۹ ماه در این منطقه بودیم و وقتی به مرخصی می‌رفتیم، گذرمان از اهواز بود و گاهی هم سری به دزفول می‌زدیم. دستورجابه‌جایی از جزیرهٔ مجنون به شوش‌دانیال صادر شده بود. ما باید در شوش‌دانیال رزمایشی انجام می‌دادیم و از آنجا نیز برای انجام عملیات به گیلان‌غرب، منطقهٔ سومار و نفت‌شهر می‌رفتیم. پس از مدتی، رزمایشی که قرار بود انجام دهیم، لغو شد و چند روز بعد، دستور حرکت به طرف کرمانشاه و گیلان‌غرب صادر شد. وسایل و تجهیزات را جمع کردیم و راه افتادیم. گردان ۱۶۸ در حوالی ارتفاعات «گورسفید» و پشت ارتفاعاتی که بالگرد شهید شیرودی سقوط کرده بود، مستقر شد که معروف به «دشت دیره» بود.

چند روزی از استقرارمان در گورسفید می‌گذشت. سرگروه‌بان کوچه‌میدانی از خط‌مقدم آمده بود و به عنوان مسئول آشپزخانه انجام وظیفه می‌کرد. صبح روزی که باید برای تحویل گرفتن آمار جیره بگیر به ستاد لشکر می‌رفتم، تصمیم گرفتم در راه بازگشت سری به کوچه‌میدانی بزنم؛ بنابراین مدارک و نامه‌های مربوطه را برداشتم و به طرف ستاد لشکر راه افتادم. سنگرهای قرارگاه بسیار پراکنده بودند و مدتی طول کشید تا کارم را انجام دهم. ناگهان صدای هواپیما به گوشم رسید. وقتی آسمان را نگاه کردم، دو فروند هواپیمای میراژ را دیدم که در ارتفاع بالایی در پرواز بودند. چند لحظه‌ای نگاهشان کردم. در حال ناپدید شدن بودند که صدای هواپیمای دیگری بلند شد. در همین لحظه از پشت کوه‌های گورسفید، هواپیمای غول‌پیکری ظاهر شد که در سطح بسیار پایینی پرواز می‌کرد. همان‌طور که محو تماشای آن بودم، ناگهان دو بمب از هواپیما جدا شد که معلق زنان به طرف من می‌آمدند. بمب‌ها در هوا منفجر شدند و بارانی از بمب‌های خوشه‌ای بر سر ما باریدن گرفت. به سرعت خودم را به چاله‌ای پرتاب کردم. یکی از بمب‌ها در نزدیکی‌ام

منفجر شد؛ اما چون در داخل چاله بودم، از ترکش‌ها در امان ماندم. مطمئن بودم که این هواپیما جان به سلامت نخواهد برد و پدافند ما آن را خواهد زد.

وقتی آرامش در منطقه حاکم شد، بلند شدم و به ستاد لشکر رفتم. در سنگر رکن چهارم صبحت از بمباران همان هواپیمایی بود که بمب خوشه‌ای ریخته بود. بچه‌ها می‌گفتند که هواپیما از نوع «سوخو» بوده است. به سرعت کارهایم را انجام دادم و به آشپزخانه رفتم. کوچه‌میدانی جلوی سنگر نشسته بود که از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم. در این هنگام ناهار گردان آماده شده بود. خودروهایی حمل غذا به نوبت می‌آمدند و سهمیه غذایشان را می‌گرفتند و به نقاط مختلف خط می‌بردند. کوچه‌میدانی گفت: «اینجا جولانگاه هواپیماهای عراقی است. پی‌درپی میان و می‌رن؛ به همین دلیل تعداد زیادی حفره روباه در اطرافمان حفر کرده‌ایم تا به موقع از آنها استفاده کنیم. حدود ۳۰۰ متر جلوتر، عشایر چادرنشین زندگی می‌کنند که دامدار هستند».

رودخانه خشکی در حدود ۱۵ متری آشپزخانه قرار داشت. با هم به سمت آنجا حرکت کردیم. در راه حفره‌های کنده شده را نشان می‌داد و می‌گفت: «جناب سروان! این منطقه آب و هوای بسیار مطلوبی دارد. خوب است که دوباره تمرینات رزمی را شروع کنیم».

مشغول صحبت بودیم که یک‌بار دیگر صدای هواپیما شنیده شد. یکی از هواپیماها را دیدم که دو تا بمب به طرف مواضع ما رها کرد. به سرعت داخل مسیر رودخانه پریدیم و میان شیاری که بر اثر سیلاب ایجاد شده بود، پناه گرفتیم تا از ترکش و موج انفجار در امان باشیم. بمب‌ها در حدود ۱۵۰ متری ما منفجر شدند. بعد از رفتن هواپیما، در حال خروج از رودخانه بودیم که صدای ناله و فریاد از طرف عشایری که در آن نزدیکی سکونت داشتند، به گوشمان رسید. به طرف چادرهایشان دویدیم. در

نزدیکی آنها، جای انفجاری را دیدیم که حفره‌ای به اندازه یک کامیون ایجاد کرده بود. کمی آن طرف‌تر - داخل چادر - پیرزنی افتاده بود و ناله می‌کرد. ترکش به پایش خورده بود. کوجه‌میدانی سربازی را فرستاد تا خودرو آشپزخانه را بیاورد و پیرزن را به درمانگاه برساند.

عملیات کربلای ۶

رزمندگان ارتش خودشان را برای عملیات کربلای ۶ آماده می‌کردند. یکان‌های دیگر مثل لشکر ۷۷ خراسان، لشکر ۱۶ زرهی قزوین و لشکر ۸۱ کرمانشاه هم در منطقه سومار، نفت‌شهر و قصرشیرین تا میمک برای عملیات تجمع کرده بودند. منطقه عملیات گردان ما به منطقه «نوک‌طوطی» و «شترمیل» معروف بود. همگی آماده شروع عملیات بودیم. ساعت موعدها فرا رسید و حمله در نیمه‌های شب آغاز شد. من در دسته پشتیبان گردان بودم. بالگردها و جنگنده‌های نیروی هوایی هم قرار بود از عملیات پشتیبانی کنند. ابتدا به وسیله آتشبارهای پشتیبانی، حدود نیم ساعت آتش تهیه سنگینی روی خط عراقی‌ها ریخته شد. عراقی‌ها سعی می‌کردند با منور هوا را روشن کنند و روی نیروهای ما دید داشته باشند. نیروهای ما پس از مدتی اهداف را تصرف و خبر پیروزی خود را به گردان اطلاع دادند؛ اما متأسفانه نیروهای ما نتوانستند در برابر پاتک عراقی‌ها مقاومت کنند و منطقه‌ای را که تصرف کرده بودند، از دست دادند. در همین موقع صدای فرمانده گروهان سوم ستوان «مسعود بلوچیان» هم از بی‌سیم قطع شد و در حالی که بی‌سیم او روشن بود، هیچ صدایی نمی‌آمد. معلوم بود همراه بی‌سیم‌چی است و احتمال دارد تیر یا ترکش خورده باشد.

یک ساعت بعد که بچه‌ها کمی عقب کشیده بودند، خبر شهادت مسعود بلوچیان و سرباز بی‌سیم‌چی او را آوردند. متأسفانه پیکر پاک او - به گفته بچه‌ها - در منطقه‌ای روی سیم‌های خاردار افتاده بود که باوجود کوشش‌هایی که شده بود، نتوانسته بودند او را عقب بیاورند؛ چون عراقی‌ها آن محل را به شدت زیر آتش داشتند. بعد از این عملیات، عراقی‌ها حجم آتش توپخانه خود را شدت بخشیدند. گردان ما چند روز بعد محل استقرارش را با یکی از گردان‌های تیپ یک لشکر ۷۷ پیروز خراسان تعویض کرد و برای تجدید قوا به عقب برگشت.

بعد از مشکلاتی که قبل از عملیات مرصاد برای لشکر و گردان پیش آمد، دوباره به گردان ما نیروی انسانی و تجهیزات واگذار شد و ما با سازماندهی مجدد در منطقه «داربلوط» مستقر شدیم. بعد از پایان جنگ، دستور رسید آنهایی که تمایل و علاقه به تجسس پیکرهای پاک شهدا را دارند، می‌توانند به خط مقدم بروند. من و ستوان یکم «مرتضی علی بیگی» که در مدیریت و فرماندهی در بین کارکنان در آن یکان کم‌نظیر بود، با دو نفر دیگر با خودرو به منطقه سابق حرکت کردیم و در محدوده پاسگاه عباسی مشغول جست‌وجو شدیم؛ همان محلی که گروهان ۲۰۴ شناسایی لشکر در آنجا مستقر بود. دو شهید بزرگوار را دیدیم که در پایین ارتفاعات روی سنگ‌ها افتاده بودند. دست و پای آنها بسته شده بود و مقداری از موی سرشان به تخته سنگ‌ها چسبیده بود. مشخص بود این دو عزیز شهید در بالای ارتفاع تیربارچی و کمک تیربارچی بوده‌اند که بعد از تمام شدن گلوله‌هایشان، مجروح شده‌اند و منافقین آنان را گرفته و از بالای ارتفاع - با دست و پای بسته - به پایین پرت کرده‌اند؛ خیلی آرام پیکرهای مطهر آنان را برداشتیم و به قرارگاه آوردیم.

چند روز از این ماجرا گذشته بود که خبر جدیدی با این مضمون در گردان شنیده شد که همه را شگفت زده کرد: «جنارۀ ستوان طغرائی به

همراه گواهینامه خودرو او کشف شده است و هم‌اکنون درگردان ۳۳۴ توپخانه است. نماینده گردان برای تحویل جنازه و تنظیم صورتجلسه به گردان اعزام شوند.» پس از پیگیری، معلوم شد که جنازه ستوان طغرائی از طرف ستوان شیرزادی - فرمانده یکی از آتشبارهای گردان ۳۳۴ - کشف شده و این خبر هم از طرف اوست؛ به همین خاطر آماده شدیم و با یک خودرو جیب به گردان مزبور که در حاشیه رودخانه «کنگاووش» مستقر بود رفتیم. سراغ ستوان شیرزادی را گرفتیم. مرا به سنگر او راهنمایی کردند. پس از سلام و احوال‌پرسی گفتم: «برای تحویل گرفتن جنازه‌ای که تماس گرفته بودید آمده‌ام.» گفت: «جنازه را دقایقی پیش تخلیه کردیم؛ ولی گواهینامه ماشین نزد من است» و کارت را از جیبش درآورد و نشان داد. گفتم:

- این کارت مال من است؛ ولی آن جنازه که تخلیه کرده‌اید من نیستم. به‌نظرم نام شهید را اشتباه اعلام کرده‌اید.
- ولی فاصله محلی که جنازه افتاده بود با جایی که کارت پیدا شده، خیلی نبود. فکر کردیم که این کارت مربوط به همان شهیدی است که پیدا کرده‌ایم. از این‌رو نام شما را به‌عنوان شهید به ستاد تخلیه اعلام کردیم.

با عذرخواهی گواهینامه مرا پس داد و به ستاد تخلیه هم تلفن کرد که نام شهید را به اشتباه «حسن طغرائی» اعلام کرده‌اند.

به سوی ایران

در مرداد ماه سال ۱۳۶۷ منافقین کوردل با تصوراتی واهی، که ناشی از کوتاه‌فکری و بی‌خردی آنان بود، در منطقه غرب کشور اقدام به تهاجم علیه میهن اسلامی ایران کردند تا به گمان خود نظام جمهوری اسلامی

ایران را سرنگون کنند. منافقین با برداشت‌ها و تحلیل‌های نادرست، هواداران خود را از اروپا و آمریکا جمع‌آوری کرده و با نیرویی حدود ۱۵ هزار زن و مرد و با تجهیزات و ادوات اهدایی رژیم عراق، در یک ستون نظامی به سوی تهران حرکت کردند. آنان پس از پشت سر گذاشتن مناطق مرزی، وارد شهرهای «کرنند» و «اسلام‌آباد» شده و دست به کشتار بی‌رحمانه مردم زدند و در ادامه جنایات وسیع خود در این مناطق و به شهادت رساندن شمار زیادی از زنان و مردان و کودکان، به سوی شهر باختران - کرمانشاه - حرکت کردند. در این زمان نیروهای اسلام با مسدود کردن راه مقابل، اقدام به محاصره و انهدام این مزدوران خودفروخته کردند. این عملیات با نام «مرصاد» و رمز «یا صاحب‌الزمان (عج) ادرکنی» در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۵ انجام شد و موجب انهدام بیش از ۱۲۵ دستگاه تانک، ۴۰۰ دستگاه نفربر، ۹۰ قبضه خمپاره‌انداز ۸۰ میلی‌متری، ۱۵۰ قبضه خمپاره‌انداز ۶۰ میلی‌متری و ۳۰ قبضه تفنگ ۱۰۶ میلی‌متری و همچنین انهدام بیش از ۲۰ تپ مشترک منافقین و نیروهای عراقی شد. در این غرش رعدآسای رزمندگان پیروز اسلام، بیش از چهارهزار و ۸۰۰ نفر از نیروهای زبون دشمن به هلاکت رسیده و هزاران نفر زخمی شدند. در این عملیات همچنین غنایم زیادی از قبیل هزار قبضه آر.پی.جی، ۷۰۰ قبضه تیربار کلاشینکف، ده‌ها دستگاه تانک و نفربر، ده‌ها دستگاه خودرو، تعدادی تجهیزات پیشرفته الکترونیکی و مخابراتی و مقادیری اسناد درون گروهی منافقین به‌دست رزمندگان پیروز اسلام افتاد.

براساس زمانبندی منافقین، نیروها باید ساعت شش بعدازظهر روز دوشنبه سوم مرداد ماه، به کرنند، هشت شب به اسلام‌آباد و ۱۰ شب به کرمانشاه برسند و در این شهر اعلام حکومت کنند. آنان اگرچه در ساعت‌های مقرر به کرنند و اسلام‌آباد رسیدند، اما در مسیر اسلام‌آباد به

کرمانشاه و در گردنه «حسن‌آباد»، از پیشروی آنان جلوگیری شد. منافقین در این عملیات که نام آن را «فروغ جاویدان» گذاشته بودند، با ۲۵ تیپ - به استعداد هر تیپ ۲۰۰ نفر - شرکت داشتند. در این عملیات حدود چهار تا پنج هزار نیروی عملیاتی وارد ایران شدند. منافقین و ارتش عراق، عملیات مشترک خود را با هجوم زمینی از مسیر سرپل‌ذهاب و بال‌برد از جنوب گردنه «پاطاق» آغاز و به طرف شهر کردند پیشروی کردند. تانک‌های عراقی با نشان سازمان منافقین وارد شهر شدند و پس از تصرف شهر، به طرف اسلام‌آباد غرب پیشروی کرده و به محض رسیدن به شهر، اقدام به قطع برق و ارتباط مخابراتی و همچنین تیراندازی برای آشفته نمودن اوضاع کردند.

در همین زمان تعدادی از نیروهای سپاه و مردم با آنان درگیر شدند که به دلیل عدم انسجام نیروها و آمیختگی منافقین با مردم، اوضاع از دست نیروهای نظامی خارج و شهر به تصرف منافقین درآمد. منافقین پس از آن با استفاده از تعداد زیادی تانک، خودرو و نیروهای پیاده، به طرف کرمانشاه پیشروی کردند که در منطقه حسن‌آباد، به دلیل سازماندهی جدید رزمندگان ایرانی و جمع‌آوری نیرو، زمین‌گیر شدند. نیروهای خودی در فاصله ۲۰۰ متری آنان در ارتفاعات «چهارزبر»، ضمن تشکیل خط پدافندی، با آنان درگیر شده و بعدازظهر چهارم مرداد ماه، با محاصره شهر اسلام‌آباد به منظور بستن راه تدارکاتی، سه راه اسلام‌آباد - کرد را قطع و آنان را محاصره کردند. نیروهای اسلام در روز پنجم مرداد ماه، عملیات مرصاد را با رمز یا صاحب‌الزمان^(عج) ادرکنی آغاز و طی چند ساعت، صدها تن از منافقین را به هلاکت رسانده و بقیه را مجبور به فرار کردند.

صبح روز ۱۳۶۷/۴/۳۱ در منطقه نفت‌شهر و در مسیر ارتفاعات «کله‌قندی»، «شترمیل»، «نوک‌طوطی» و «تپه آنتن» - در امتداد پاسگاه

خسروی و نفت شهر - مستقر بودیم. گردان ۱۶۸ نیز در پشت قرارگاه تیپ یکم به صورت پشتیبان گردان‌های ۷۴۳ و ۱۸۳ به مدت دو ماه به حالت آماده‌باش بود. در این زمان شایع شده بود که هواپیماهای عراقی ۱۲۰۰ کیلومتر خطوط مقدم جبهه را گلباران خواهند کرد؛ چون مدتی بود که وضعیت منطقه در حالت نه جنگ و نه صلح قرار داشت. در این هنگام پذیرفتن قطعنامه ۵۹۸ از سوی ایران، عراق را در بن‌بست سیاسی و نظامی قرار داد و بر گروه‌ها و عناصر مخالف نیز شوک شدیدی وارد کرد. در این میان منافقین تنها گروهی بودند که چون همه حیثیت و هستی خود را در گرو جنگ نهاده بودند، برای خروج از بن‌بست، توطئه‌ای را به مرحله اجرا درآوردند.

آنان در تحلیل‌های درون گروهی خویش، امکان قبول آتش‌بس از سوی ایران را ناممکن دانسته و باور داشتند جمهوری اسلامی ایران زمانی قطعنامه را می‌پذیرد که از جنبه‌های سیاسی، نظامی و اقتصادی به بن‌بست کامل رسیده باشد. در چنین شرایطی سقوط حکومت حتمی است و قدرت به سازمان منتقل خواهد شد؛ بنابراین، فرصت پیش آمده را مناسب دانسته و با وجود آنکه طرح حمله به ایران برای سالگرد جنگ تدارک دیده شده بود، زمان آن دو ماه به جلو انداخته شد. عراق با وجود حمایت و پشتیبانی تسلیحاتی و هوایی از منافقین، نیروهای خود را از ورود به خاک ایران برحذر داشت.

در این زمان نیروهای عراقی گاه دوستانه به سمت ما می‌آمدند و ابراز دوستی کرده و درخواست نفت، نان و دیگر مایحتاج خود را داشتند و نیروهای ما هم - از روی ترحم - در حد رفع نیاز به آنان کمک می‌کردند. چند روزی به این ترتیب گذشت و ما در اوقات بیکاری با دوستان ورزش می‌کردیم. یک روز صبح طبق معمول همه روزه و قبل از آنکه هوا به‌طور کامل روشن شود، پوستینی از من خواست که به اتفاق برای ورزش

صبحگاهی از سنگر خارج شویم. گفتم: «حمید! کمی نگران هستم و حال و حوصله ندارم. نمی‌دانم چرا فکرم ناراحت است. تو برو من نمی‌آیم.» هر چه اصرار کرد فایده نداشت؛ بنابراین به تنهایی رفت. از سنگر تا محلی که در آن ورزش می‌کردیم، بیش از ۱۰۰ متر فاصله نبود. داخل سنگر دراز کشیدم. نمی‌توانستم افکارم را متمرکز کنم که ناگهان صدای رعدآسا و مهیب جنگنده‌های عراقی شنیده شد. اهمیت ندادم و فکر کردم آن شایعه دارد به حقیقت می‌پیوندد و هواپیماها با حجم زیاد برای گلباران منطقه آمده‌اند؛ ولی ناگهان فکر کردم نکند دشمن در لوای دوستی، قصد تجاوز و تهاجم داشته باشد.

سنگر ما در دامنه کوهی قرار داشت که اطراف آن را خاکریزها احاطه کرده بودند. ما در دامنه همین کوه چند حفره روباه برای پدافندهای احتمالی تدارک دیده بودیم. دقایقی نگذشته بود که صدای هواپیماها بیشتر و نزدیک‌تر شد. هوا هم کمی روشن شده بود. آهسته از سنگر بیرون آمدم. لحظه‌ای بعد صدای مهیب انفجار از طرف گردان‌های ۲۱۶ به گوشم رسید و پس از آن صدای انفجارهای پی‌درپی فضا را پر کرد. نگاهی به اطراف کردم؛ همچنان از حمید بی‌خبر بودم. موقعیت محلی که در آن ورزش می‌کردیم به گونه‌ای بود که از سطح زمین دید کافی نداشت. در همین لحظه آتش تهیه دشمن، اطراف سنگر ما را فرا گرفت. از فرصت استفاده کرده، به داخل سنگر رفتیم. اسلحه و ماسک ضد گاز را برداشته و به سمت حفره‌ای که از پیش تعیین کرده بودم، حرکت کردم؛ در حالی که نگران حمید بودم. آتش تهیه دشمن با شدت باریدن گرفت؛ به طوری که خاک و خاکستر هوا را پوشانده بود. در این حالت بیش از چند قدمی اطرافم، جایی را نمی‌دیدم. هر لحظه منتظر فرود خمپاره یا گلوله‌ای به داخل حفره جان‌پناهم بودم. در این لحظه ناگهان صدای

حمید به گوشم رسید که فریاد می‌زد: «حسن! حسن! کجایی؟» سرم را بلند کردم و فریاد زدم: «حمید! بیا سمت حفره؛ من اینجا».

در همین لحظه گلوله‌ای در چند متری حفره افتاد که به محض خم شدن، ترکشی به سمت راست کمرم برخورد کرد و سوزش تندی در پشتم احساس کردم. برای چند لحظه متوجه هیچ چیز نشدم؛ اما وقتی به خودم آمدم و حواسم را جمع کردم، صدای ناله‌ای به گوشم رسید. صدای حمید بود که ناله می‌کرد و می‌گفت: «حسن جان! مُردم» سرم را بلند کردم. حمید در حدود ۲۰ متری تپه روی زمین افتاده بود و از کمر و بازوی چپش خون فوران می‌کرد. خیلی ناراحت شدم. آتش دشمن خاموشی نداشت. نگاهی به اطراف انداختم. سقف سنگر رانندگان گردان که در چند قدمی حفره ما در دامنه کوه قرار داشت، بر اثر برخورد خمپاره فرو ریخته بود؛ ولی از سربازان داخل سنگر هیچ اطلاعی نداشتیم. ناگهان گلوله دیگری در نزدیکی‌ام منفجر شد که موج انفجارش خیلی قوی بود. وقتی به خودم آمدم، با مشقت بسیار به صورت سینه‌خیز به سمت حمید رفتم. آمبولانس برای حمل مجروحین آمده بود. راننده آمبولانس - سرباز محمدعلی زارع - حمید را روی برانکار گذاشت و داخل آمبولانس برد و خیلی سریع حرکت کرد. دعا می‌کردم که آمبولانس مورد اصابت گلوله قرار نگیرد.

دوباره وارد حفره شدم. آتش دشمن آهسته‌آهسته کمتر می‌شد و از دور انفجارهای پراکنده‌ای به گوش می‌رسید. پس از مدتی از حفره بیرون آمدم و به طرف سنگر فرماندهی که نزدیک ما بود حرکت کردم. بی‌سیم‌ها روشن بودند و خبر درگیری رزمندگان خط مقدم با دشمن را می‌دادند. ساعت حدود ۹ صبح بود که خبر شهادت سرگرد «مصطفی پژوهنده» فرمانده گردان ۱۸۳ - که چند صد متر جلوتر از گردان ما مستقر بودند - همه را غرق در ماتم کرد. درگیری با دشمن هر لحظه

شدیدتر می‌شد و از طرف فرماندهی، همه نیروها در آماده‌باش کامل قرار داشتند.

ما برای پشتیبانی به سمت دو گردان ۷۴۳ و ۱۸۳ حرکت کردیم و هر چه پیش می‌رفتیم، متوجه پراکندگی یکان‌های همجوار می‌شدیم. خبرها حاکی از شکست خطوط تیپ ۵۵، لشکر ۸۱، گردان ۷۵۱ و ۱۸۶ از لشکر ۵۸ بود. این یکان‌ها سمت چپ ما در ارتفاعات «۴۰۲» و «کهنه‌ریگ» مستقر بودند. حدود ساعت ۱۱ ظهر به سروان «محمد اقبالی» پیشنهاد دادم که با تلفن یا بی‌سیم با قرارگاه لشکر تماس گرفته و اوضاع منطقه را اطلاع دهد و کسب تکلیف کند؛ ولی متأسفانه ارتباط تلفنی و بی‌سیم با قرارگاه لشکر به‌طور کامل قطع شده بود و این موضوع بیشتر ما را نگران می‌کرد؛ چون این وضعیت می‌توانست دلیل بر عقب‌نشینی نیروها باشد. حدود ساعت ۱۲ ظهر تعداد زیادی از نیروهای ما که در سنگرهای اطراف تپه‌ها مستقر بودند، مراجعه کرده و گفتند که همه نیروها پراکنده شده‌اند؛ دستور چیست؟ وضعیت بدی بود. شایع شده بود که دشمن جلو آمده و تعدادی از سربازان ما شهید یا اسیر شده‌اند. باید روحیه بچه‌ها را تقویت می‌کردیم و آنان را به صبر و مقاومت فرا می‌خواندیم؛ چرا که دستوری برای عقب‌نشینی نداشتیم. دوباره با بی‌سیم برای کسب تکلیف با قرارگاه تیپ تماس گرفتیم. به رمز گفتند که ما هم بلا تکلیف مانده‌ایم. ارتباط با فرماندهی قطع شده و همگی منتظر دستور از رده بالا هستیم.

ساعت حدود یک بعدازظهر ارتباط بی‌سیم با قرارگاه غرب که در ۱۲۰ کیلومتری ما قرار داشت، قطع شد. لحظه‌ها بسیار سخت سپری می‌شد. همگی در دل دعا می‌کردیم. پشت سر ما ارتفاعات سر به فلک کشیده «داروان» و «ضله‌زرد» بود که جاده اصلی روی این ارتفاعات قرار داشت. ما از اوایل صبح رفت و آمد تانک‌ها را بر روی همین ارتفاعات به وضوح

مشاهده می کردیم. ابتدا فکر کردیم نیروهای خودی هستند و برای کمک به نیروهای ما می آیند؛ در حالی که آنها نیروهای دشمن بودند. مدتی به همین وضع گذشت تا اینکه بچه‌ها از این حالت رکود خارج شدند. تعدادی از آنان در خودروها مهمات بار می زدند. بعضی دیگر نیز به فکر تهیه ناهار افتادند. وضع آشپزخانه هم نامشخص بود؛ چون ۷۰ کیلومتر دورتر و در جاده سومار - کنار پل هفت‌دهنه - مستقر بود؛ بنابراین هر چه کنسرو در سنگر داشتیم، جمع کرده و توسط گروهان میکائیل احمدزاده و عزیز برای بچه‌های خط‌مقدم فرستادیم. لحظات سپری می شد. ساعت حدود پنج بعدازظهر بود؛ ولی از بازگشت بچه‌ها از خط مقدم خبری نبود. ناگهان صدای بی سیم فرماندهی محترم تیپ - سرهنگ سلاجقه - بلند شد که می گفت: «گردان یکم ۱۶۸، از طرف رده‌های بالا به ما خبر داده‌اند که در اختیار خودتان و مجاز به عقب‌نشینی هستید.» با بی سیم به همه فرماندهان گروهان‌ها دستور داده شد کلیه وسایل سنگین را زمین گذاشته و به طرف قرارگاه برگردید. تعدادی از فرماندهان که از شرایط موجود بی خبر بودند، گفتند: «نمی‌توانیم خط را رها کنیم» اما وقتی متوجه شدند دستور نظامی جدی است، تصمیم گرفتند به هر ترتیبی هست خود و افرادشان را به قرارگاه گردان برسانند.

نزدیک غروب آفتاب بود. همراه هم‌زمان استوارم ولی عباسی، مزار صیاد، محمود شیخی و اللهیار یارمحمدی، کنار جاده نزدیک گردان نشستند و به ارتفاعات داروان و غروب غم‌انگیزش چشم دوخته و به فکر عمیقی فرو رفته و در دل با خدای خود راز و نیاز می کردیم. خداوند چه سرنوشتی برای ما رقم خورده است؟ آیا بار دیگر به آغوش گرم میهن اسلامی باز خواهیم گشت؟ چه باید کرد؟ دشمن تا کجا پیش رفته است؟ آیا گیلانغرب تصرف شده؟ هیچ چیز برای ما معلوم نبود. قبل از تاریک

شدن هوا، برخی بچه‌ها با پای پیاده و بعضی دیگر با خودروها در ستاد گردان جمع شدند. تعداد ما به حدود ۸۰ نفر رسید و دستور حرکت به عقب صادر شد. ساعت حدود شش بعدازظهر، لحظاتی بود که دشمن در حال رسیدن به یکان ما بود و شروع به جمع‌آوری نیروهای ما می‌کرد. در میان جمع ما، سه نفر مجروح بود که به نوبت هر دو نفر زیر بغل یک مجروح را می‌گرفتند و این کار حرکت ما را کند می‌کرد. تصمیم این بود که تمام مجروحین را با آخرین توان با خود ببریم. بعد از نیم ساعت راهپیمایی در ارتفاعات، به دلیل بارش گلوله‌های دوربرد دشمن و روشنایی منورهایی که آسمان بالای سرمان را روشن می‌کرد، مجبور به توقف شده و به دنبال جان‌پناه بودیم. به دلیل تاریکی شب و استفاده از شیارها و صخره‌ها برای حرکت، حدود ۱۵ نفر از بچه‌ها را گم کردیم. مرتب از بین صخره‌ها صدای فریاد شنیده می‌شد که «جناب سروان!» یا «سرگروهبان!» بیایید، ما اینجا هستیم.

این یکی از ترفندهای منافقین بود که با اسیر کردن بچه‌هایی که در مسیر گم شده بودند، آنان را مجبور می‌کردند فریاد بزنند و دوستان خود را صدا کنند و به محض آمدن بچه‌ها به طرف آنان، در دام آنان گرفتار و اسیر می‌شدند. لحظات بسیار طاقت‌فرسایی بود. عزیزان ما در راه گم می‌شدند و به دست منافقین که با لباس سربازان ایرانی نفوذ کرده بودند، به اسارت گرفته می‌شدند.

در پیچ و خم کوهستان و در نیمه‌های شب به راه ادامه می‌دادیم. حال یکی از مجروحان خیلی بد بود و کاری هم نمی‌توانستیم بکنیم. به دلیل جراحات سخت و خونریزی شدید، این همسفر عزیز به سوی حق شتافت. او شاهد شهادت نوشید و به دیدار دوست رفت و سوزی جانکاه قلب ما را فرا گرفت. به ناچار پیکر این شهید بزرگوار را در پناهگاهی دفن کرده و به راه خود ادامه دادیم. گاه‌گاهی انفجار خمپاره‌های دشمن از

پشت سر سکوت را می شکست. از سروان «اقبالی» و ستوان «محمد هداوند» خواستم هر یک نفر پایور، مسئولیت چهار، پنج سرباز را عهده دار شود و مراقب باشند سکوت به طور کامل برقرار شود.

افراد دشمن در داخل شیارها پراکنده شده و کمین کرده بودند و کوچکترین صدایی، آنان را متوجه ما می کرد. به دلیل شیب تند ارتفاعاتی که در حال پیمودن آن بودیم، مجبور شدیم نیم ساعت دیگر استراحت کنیم. پاسی از شب گذشته بود. بچه ها زیر لب دعا می خواندند. با نجوای آنان در فکر فرو رفتیم؛ این راه دشوار، دشمنان ناشناخته، مقصد نامعلوم، مجروحانی که به همراه داشتیم و... خدایا خودت به فریادمان برس.

در اعماق تاریکی آن شب تار، چشمم به آسمان افتاد. نور مهتاب و درخشش ستارگان، مرا لحظاتی به دنیای امن و بدون دغدغه پشت جبهه ها برد. ۱۱ روز بیشتر نبود که از مرخصی برگشته بودم. این مرخصی اضطراری به دلیل تولد اولین فرزندم بود. خداوند دختری به من داده بود و هنوز از عمر دخترم چند روز بیشتر نگذشته بود. در رؤیای چشمان معصوم او بودم که ناگهان متوجه شدم چند نفر از بچه ها طاقت از کف داده، آهسته از جای برخاسته و سرخود به سمت جلو حرکت کرده و در شیارهای بعدی به دام دشمن گرفتار شده اند.

بعد از چند لحظه استراحت، حرکت کردیم. سعی داشتیم رعایت حال افراد سنگین وزن و افراد ناتوان را بکنیم و آنان را به مقصد نامعلوم که در پیش داشتیم برسانیم. من یک اسلحه کلاشینکف تاشو با دو خشاب پُر و یک کلت کمری به همراه یک خشاب ۱۵ تیری همراه داشتم. همان طور که راه می رفتیم، با خود عهد بستم که هرگز اسیر دشمن زبون نشوم و اگر سلاحم را هم از دست دادم، از تکواندو استفاده کنم. به یاد پدر همسرم افتادم. او قبل از عزیمت به جبهه، دعاهایی را به من آموخت و می گفت: «اگر در جنگ گرفتار شدید، بعضی آیات و دعاها را که الآن به تو آموزش

خواهم دادم زمزمه کنید تا دشمن از دیدن شما مأیوس شود.» با یادآوری حرف‌هایش، آرامش خوبی یافتیم.

در طول شب در صخره‌ها و دامنه‌های ارتفاعات داروان در حرکت بودیم. بیشتر سربازان از شدت خستگی، گرسنگی و تشنگی، دیگر تحمل وزن سلاح‌هایشان را نداشته و آنها را جا می‌گذاشتند. همچنان با مدد جویی از امام زمان^(عج) صخره‌ها را در نیمه شب یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم. از ظهر که راه افتاده بودیم، به‌ویژه از لحظه حرکت به سمت ارتفاعات، راه را بدون آب و غذا پیموده بودیم و به همین خاطر بچه‌ها خسته و کوفته شده بودند و حالا خستگی، تشنگی و گرسنگی، تحمل و طاقت را از کف همه ربوده بود. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود و ما همچنان در راه بودیم. در آن لحظه‌ها، ناگهان صدای افتادن چیزی در آب همه را متوجه خود کرد. همگی به سمت آب هجوم بردیم. درست بود، استوار «اکبر خطیری» به چاله آبی برخورد کرده بود. آبی که از بارش باران در چاله جمع شده بود؛ ولی به‌طور کامل تبخیر نشده بود.

هر کس در تاریکی مطلق از شدت تشنگی دستی دراز می‌کرد و آنچه که به دستش می‌رسید می‌نوشید. از لابه‌لای دست و پای یکدیگر به آب دست پیدا می‌کردیم. اکبر درون آب افتاده بود و بلند نمی‌شد. این آب گل‌آلود از شدت تشنگی به نظرمان مثل شربت خوشگوار بود. با هر مشت آب، تعدادی خار و خس و گل و لای به درون دهانمان می‌آمد. هرچه بود همه سیراب شدند و بار دیگر خون امید در رگ‌ها جاری شد. چهار نفر از بچه‌ها در هنگام نوشیدن آب، یکی دو تا زالو بلعیده بودند؛ به‌طوری که از فردای آن روز از دهانشان خون می‌آمد.

از آنجا که گذشتیم، بعد از مدتی راهپیمایی در صخره‌ها و کوه و کمر، استراحت کوتاهی کردیم و از نو آماده حرکت شدیم. هنوز تعدادی از بچه‌ها اسلحه بر دوش بودند؛ ولی از شدت خستگی و گرسنگی، هر

وسیله‌ای برای آنها مثل کوه سنگینی می‌کرد و حمل اسلحه را برایشان مشکل می‌ساخت. هنگام صعود از یکی از صخره‌های صعب‌العبور که دارای شیب بسیار تندی بود، برای کمک به یکی از بچه‌های بهداری، اسلحه‌ام را به سمتش گرفتم تا با گرفتن آن، او را به بالا بکشم. استوار محمدرضا تدین که از دوستان صمیمی‌ام بود و از زمان حرکت لحظه‌ای از کنارم دور نمی‌شد، وزن زیادی داشت. با زحمت او را تا بالای صخره کشاندم؛ ولی اسلحه‌ام به اعماق شیار که ناپیدا بود، افتاد. دیگران هم به کمک یکدیگر از ارتفاعات بالا آمدند. حالا دیگر جز یک کلت کمربندی پنهان شده زیر پیراهن، سلاح دیگری نداشتم. ساعت حدود چهار بود که به بالای قلعه داروان - که در کنار جاده اصلی قرار داشت - رسیدیم؛ ولی هنوز سروان محمد اقبالی، استوار تدین، گروهبان فرجی، استوار اکبر خطیبی و استوار محمود شیخی در داخل شیار جا مانده و از ما عقب افتاده بودند. آنها حدود ۱۰۰ متر با ما فاصله داشتند که ناگهان صدای اکبر و محمود بلند شد که: «حسن! بیا پایین؛ فرجی نمی‌تونه راه بره و باید کمکش کنیم» هر چند برگشتن به تهِ شیار در آن تاریکی بسیار مشکل بود، ولی برای نجات هم‌زمان، بدون لحظه‌ای درنگ و خیلی سریع به داخل شیار برگشتم. زیر بغل فرجی را گرفتم. اکبر و محمود هم از پشت سر، ما را به طرف بالا هل می‌دادند. اقبالی و تدین هم آهسته‌آهسته خود را همراه ما به بالای کوه رساندند. حالا همه به جاده رسیده بودیم. طی کردن این مسیر پُر فراز و نشیب و خطرناک، جای شکر داشت. به خاک افتاده و به سجده رفتیم. ناگهان صدای خودرویی شنیده شد. تعدادی از بچه‌ها عرض جاده را طی کرده، به سمت دیگر جاده و به شیار جهت مخالف حرکت کردند و سرازیر شدند. من بی‌حرکت ماندم. یک جیب ایرانی رسید که از سمت قرارگاه لشکر می‌آمد و به طرف پُل جهاد در حرکت بود؛ ولی با چهار سرنشین عراقی که یکی از آنها

سرگرد بود. چند کلمه‌ای به زبان عربی با هم صحبت کردند و پیاده شدند.

من و چهار نفر از سربازان همراهم - مهدی تازی زواره، محمدعلی زارع، محمدعلی سعادت‌مند و فرامرز علاف‌تبریزی - خیلی سریع به آن طرف جاده خیز برداشتیم. بچه‌ها اجازه شلیک خواستند. فریاد زد: «بزنید!» سعادت‌مند و تبریزی هم بی‌درنگ با اسلحه کلاشینکف به طرف جیب شلیک کردند. عراقی‌ها سوار شدند و جیب به سرعت حرکت کرد. هنوز مسافتی دور نشده بودند که چند گلوله به باک جیب برخورد کرد و خودرو در حال حرکت آتش گرفت. راننده که تیر خورده بود، نتوانست خودرو را هدایت کند و در نتیجه جیب به همراه سرنشینان به ته دره سقوط کرد و هر چهار نفر به درک واصل شدند.

من در این زمان به ته شیار رسیده و به بچه‌های در حال عقب‌نشینی ملحق شدم. از محمود شیخی که نفر آخر بود، پرسیدم: «رضا تدین کجاست؟» جواب داد: «جا مونده» برای نجات او می‌خواستم برگردم. او گفت: «مگه این دو تانک رو نمی‌بینی که به سمت آنها در حرکت؟ اگر این دو پیچ را بگذرانند، به بچه‌های باقیمونده میرسن و اگه متوجه بشن که نیروهای اونا رو زده‌ایم، همه را می‌کشن.» حق با او بود. حدود سه دقیقه وقت لازم بود تا تانک‌ها به جیب برسند و من هرگز نمی‌توانستم خودم را قبل از تانک‌ها به بچه‌های باقیمانده برسانم و غمی طاقت‌فرسا بر من مستولی شد. گذشته از آن، اسیر شدن بچه‌ها خطر برملا شدن نقشه‌ها برای بازگشت به خاک ایران و نیز کشف مسیرهای حرکت ما را در پی داشت. با یک نقشه فوری و مشورت با بچه‌ها، مسیر حرکت را تغییر دادیم و به دو شیار سمت چپ آمدیم و در داخل یک شیار تنگ و وحشتناک به سمت قصرشیرین حرکت کردیم.

بار دیگر تشنگی و گرسنگی ما را بی‌تاب کرده بود تا اینکه در امتداد مسیر به جویبار کوچکی که از زیر بوته‌های خشک و سنگ ریزه‌ها در حرکت بود، برخوردیم و با لب‌های ترک خورده مثل ماهی‌های به خشکی افتاده تا می‌توانستیم از آن آب نوشیدیم. ساعت حدود ۹ صبح بود. حال یکی از سربازان مجروحی که با خود حمل می‌کردیم، رو به وخامت گذاشت. او دیگر قادر به حرکت نبود و از درد ناله می‌کرد. چهره‌ی معصومش با هر یورش درد، در هم می‌پیچید و رنگ می‌باخت. او دچار خون‌ریزی داخلی شدیدی شده بود و از دست هیچ‌کس کاری بر نمی‌آمد جز اینکه به درگاه خداوند دعا کنیم. ناگهان صدای بالگردهای دشمن در بالای سرمان شنیده شد. به بچه‌ها دستور دادم زیر بوته‌ها و صخره‌ها خود را استتار کنند. بالگردها چند بار دور زدند و رفتند. سراغ سرباز مصدوم برگشتیم. حالش بسیار بد به نظر می‌رسید. دو نفر از سربازان داوطلب شدند پیش او بمانند تا اگر حالش بهتر شد، همراه با او شیار را ادامه دهند و به دنبال ما بیایند و اگر هم به فیض شهادت نایل گشت، پیکر مطهرش را دفن کرده، به حرکت خود در شیار ادامه دهند.

حرکت کردیم. کمی از ساعت ۱۰ گذشته بود که به کنار رودخانه‌ی کنگاووش رسیدیم. این رودخانه از ایران سرچشمه گرفته و به سمت عراق در جریان بود. تعدادی از بچه‌ها در راه بیمار شده بودند و توانایی حرکت نداشتند. ستوان هداوند که از بیماری قلبی رنج می‌برد، نشست و گفت: «دیگر نمی‌توانم راه بروم و به این شکل سرعت شما را هم کم می‌کنم. شما بروید. من می‌مانم و یک کاری می‌کنم.» کنارش نشستیم و به او دل‌داری دادم. از او خواستم ناامیدی را کنار گذاشته، با استعانت از درگاه خداوند به همراه ما راه بیفتد. پس از چند دقیقه استراحت، حرکت در شیار را ادامه دادیم. باز هم صدای بالگردها به گوش رسید. همگی پنهان شدیم. بالگردها چند بار دور زدند. آنها ما را دیده و شناسایی کرده

بودند و دشمن را به سمت ما هدایت می‌کردند. بعد از دور شدن بالگردها، در طول رودخانه به حرکت ادامه دادیم. بچه‌ها از شدت گرسنگی بی‌تاب شده بودند؛ چرا که ۴۸ ساعت از آغاز حرکتمان گذشته بود و ما هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. چند لحظه بعد، یکی از بچه‌ها پوست هندانه‌ای که مشخص بود چند روزی از عمرش در این بیابان می‌گذرد، پیدا کرد. آن‌را در رودخانه شست و بین ۲۴ نفر تقسیم کرد که به جای غذا مصرف شد. چه مزه‌ای داشت. انگار یک پُرس جوجه کباب فرد اعلا خورده باشیم؛ ولی تازه اشتهایمان تحریک شده بود. به سمت پل فلزی در داخل رودخانه حرکت کردیم. پل فلزی جایی بود که آشپزخانه گردان ۱۹۳ در آن مستقر بود و انبار غذایی داشت. به‌طور قطع در آنجا چیزی برای خوردن پیدا می‌شد.

این پل ارتباطی بین گیلانغرب و خط مقدم بود. هنوز نیم ساعت بیشتر حرکت نکرده بودیم که چند نفر را از دور، کنار سنگ‌های بزرگ داخل رودخانه، مشاهده کردیم. خیلی سریع پنهان و مشغول دیده‌بانی شدیم. مشخص شد افراد خودی هستند که قبل از ما به اینجا رسیده‌اند. با یک سری تاکتیک‌های نظامی به آنها نزدیک شده و علامت آشنایی دادیم تا از تیراندازی آنها جلوگیری شود. آنها هم ما را دیده و شناختند. افراد سروان «لعل» فرمانده گردان ۷۵۱، ستوان «جوکار» و چند نفر دیگر بودند. وقتی به آنها رسیدیم، چند دقیقه با هم صحبت کردیم و به سمت پل فلزی به راه افتادیم. حالا حدود هفت نفر به ما اضافه شده بودند. بیش از ۲۰۰ متر راه نرفته بودیم که به نیروهای مشترک منافقین و عراقی‌ها برخورد کردیم که از سمت پل فلزی به سوی ما می‌آمدند. می‌دانستم بالگردها آنها را به سمت ما هدایت کرده‌اند. با آرایش خاصی به طرف ما در حرکت بودند و ما هم بی‌درنگ در زیر صخره‌ها و تخته سنگ‌ها پنهان شدیم و به حالت درازکش درآمدم. ما در محاصره دشمن

بودیم. نمی دانستم مدارک شناسایی را که همراهم بود پنهان کنم یا نه؟ پس از چند لحظه، دشمن شروع به تیراندازی کرد. دستور آتش دادم. در میان آتش تیراندازی دو طرف، خیلی سریع خودم را به بچه‌ها رسانده و دستور دادم به دنبال من از رودخانه خارج شوند.

لحظات بسیار حساسی بود. با چند متر عقب‌نشینی در داخل رودخانه، از کناره آن بالا رفتیم و خود را به شیار کنار رودخانه رساندیم و داخل شیار به سرعت شروع به دویدن کردیم. لباس‌های ما خیس و سنگین شده بود؛ ولی بچه‌ها افتان و خیزان خود را از مهلکه دور می‌کردند. رودخانه در منطقه کوهستانی واقع بود. چند شیار عوض کردیم تا دشمن مسیر حرکتمان را پیدا نکند؛ اما متأسفانه در این درگیری شش نفر از هم‌زمان عزیز ما به اسارت دشمن درآمدند.

از فرط خستگی سرعتمان کم شده بود. داخل شیارها پُر از خارهای مخصوص بیابانی بود. خارهایی که دست و پای بچه‌ها را خراشیده و خون‌آلود کرده بود. به خواست پروردگار هر کدام از این بونه‌ها دارای بادام‌های تلخی بود. اکبر شروع به چیدن آنها کرد و مشغول خوردن شد. همه سرگرم جمع کردن بادام تلخ شدیم و پس از این همه مدت گرسنگی - که فقط غذای ما همان پوست هندوانه شده بود - کلی بادام خوردیم و مقداری هم در جیب‌هایمان ریخته و راه افتادیم. عرق از تمام بدنمان سرازیر بود. صورت‌هایمان بر اثر تابش آفتاب، سوخته و تاول زده بود. چشم‌هایمان می‌سوخت و تار می‌دید. ساعت حدود ۱۱ ظهر بود که متوجه حضور یک نفر شدیم که از دور ما را تحت نظر دارد. خیلی سریع در داخل شیار به سمت جلو حرکت کردیم. وقتی به ابتدای اولین پیچ در داخل شیار رسیدیم، باز هم لطف خدا شامل حال ما شد. در میان صخره‌ها، غاری مانند یک جان‌پناه وجود داشت. همگی درون آن جای گرفتیم. چند لحظه‌ای نگذشته بود که دشمن بالای سرمان قرار گرفت.

موقعیت غار به شکلی بود که هر دو طرف آن بیش از ۵۰ متر ارتفاع داشت و نمی‌توانستیم به طور مستقیم از شیار خارج شویم. ناگهان صدای رگبار گلوله که جلوی غار را نشانه گرفته بودند شنیده شد. نفس‌ها در سینه حبس شد. فریادی شنیده شد که از غار خارج شوید؛ شما در محاصره هستید و امکان فرار ندارید. تعدادی از بچه‌ها که وضعیت را چنین دیدند، لباس‌های خود را درآوردند و آماده تسلیم شدند. یکی از آنها گفت: «اگر پایین آمدند، فقط دست‌ها را بالا ببرید و تسلیم شوید؛ چاره‌ای جز این نیست.» رو به سروان لعل کردم و نگاهم را به او دوختم. اشک در چشمانش موج می‌زد.

بچه‌ها در وضعیت روحی بدی بودند. دشمن دوباره شروع به تیراندازی کرد. لحظات به کندی می‌گذشت؛ لحظاتی سراسر دلهره و هراس. برای تمرکز بیشتر، همان‌جا نشستیم و سعی کردم افکارم را متمرکز کنم. من هرگز تن به تسلیم و اسارت نمی‌دادم. پس باید با توکل به خداوند و مددجویی از امام زمان (عج) راهی برای رهایی بیابم. دعاهای آموخته از مرحوم پدر همسرم - آن روحانی جلیل‌القدر - را زیر لب زمزمه کردم و سعی کردم بر خود مسلط شوم؛ سپس با خاک درون غار تیمم کردم و نماز ظهر و عصر را اقامه کردم.

سکوتی مرگبار حکمفرما شده بود. نه از داخل غار کوچکترین صدایی شنیده می‌شد و نه از بیرون. هر لحظه منتظر پایین آمدن دشمن بودیم. از تیراندازی و پایین آمدن آنها خبری نبود؛ شاید فکر می‌کردند تعدادمان زیاد است و مسلح هستیم و به همین خاطر احتیاط می‌کردند و شاید هم منتظر تاریک شدن هوا بودند تا یورش خود را آغاز کنند. شاید هم در انتظار رسیدن افراد بیشتر برای کمک بودند تا بعد حمله کنند. زمانی بسیار طولانی را در سکوت مطلق به‌سر بردیم. ساعت حدود یک بعدازظهر بود. جلوی غار فضای سبز وسیعی دیده می‌شد. گرسنگی قدرت

هر گونه حرکتی را از همه گرفته بود. تصمیم گرفتیم کاری کنیم. با احتیاط بسیار از غار خارج شدم. تعدادی از گیاهان صحرایی را چیدم و شروع به خوردن کردم. مقداری هم برای بچه‌ها به داخل غار آوردم و گفتم بخورید! نگران نباشید! من این علف‌ها را می‌شناسم. اینها سمی نیستند و بچه‌ها هم شروع به خوردن کردند.

عجیب به نظر می‌رسید. هیچ خبری از افراد دشمن نبود. زمان به کندی سپری می‌شد. تا پاسی از شب در غار ماندیم. احتیاط لازم بود. ممکن بود دشمن در کمین نشسته باشد. ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که تصمیم گرفتیم دو نفر به صورت داوطلب از غار خارج شده و منطقه را شناسایی کنند. من و استوار یار محمدی آماده حرکت شدیم. حدود سیصد متر جلوتر رفتیم. به نی‌زارهایی که در مسیر بود رسیدیم. آنجا حرکت کردن راحت‌تر بود. برکه آبی هم در کنار نی‌زار به چشم می‌خورد. بی‌درنگ برگشتیم و موقعیت را به دوستان توضیح دادیم. پس از مشورت، تصمیم گرفتیم در دو گروه حرکت کنیم و با هم فاصله داشته باشیم تا اگر غافلگیر شدیم، همه با هم نباشیم؛ سپس در دو گروه شروع به حرکت کرده و حدود ۲۰۰ متر جلوتر، دوباره به هم ملحق شدیم. از شیار به دامنه کوه رفتیم. می‌دانستیم اگر این دامنه را پشت‌سر بگذاریم، به محل سوخت لشکر خواهیم رسید. وقتی به نزدیکی محوطه قرارگاه سوخت رسیدیم، صدای خودرو آیفای شنیده شد. خیلی سریع پنهان شدیم. از نور چراغ خودرو فهمیدیم که در سطحی پایین‌تر از ما قرار دارد. به عقب برگشته و لابه‌لای بوته‌ها دراز کش شدیم.

منتظر ماندیم. آیفایا به سمت ما می‌آمد و در حدود ۱۵۰ متری ما ایستاد. این‌طور تصور می‌شد که چند نفر پیاده شدند و وسایلی از زمین برداشتند و دوباره سوار شدند. آیفایا دور زد و از پشت کوه به سمت پایین سرازیر شد. خودرو در حدود ۳۰۰ متری ما و در میان شیار خاموش شد.

تصمیم گرفتیم هر طور شده محوطهٔ باز سوخت لشکر را پشت سر بگذاریم و جادهٔ اصلی گیلانغرب به سمت قرارگاه لشکر یا پل فلزی را قطع کرده، دوباره به داخل رودخانه وارد شویم. با بچه‌ها مشورت کرده، قرار شد ابتدا پایورها حرکت کنند و سربازان به تبعیت از آنها، با فاصله و در پشت سرشان در مسیر تعیین شده بروند. در آن نیمه‌های شب و در آن شیار صخره‌ای عمیق، با لطف خداوند بچه‌ها همگی به سلامت پایین رفتند. ما به محل احتیاط گردان ۱۸۶ که در احتیاط بود و در آن طرف رودخانه و دامنهٔ کوه قرار داشت، رسیده بودیم. هر چند لحظه یک بار صدای انفجاری به گوش می‌رسید. دشمن در حال انهدام سنگرهای ۱۸۶ بود.

قبل از ورود به رودخانه تصمیم گرفتیم دوباره برگردیم و از ابتدای شیار به سمت رودخانه سرازیر شده، وارد رودخانه شویم. نفس راحتی کشیدیم. صدای آب تنها صدای دلنشینی بود که به گوش می‌رسید. هر دو طرف ما را کوه‌های بلندی احاطه کرده بود و ما در پایین ارتفاعات قرار داشتیم. عظمت طبیعت و آفرینندهٔ آن را به‌طور کامل می‌شد احساس کرد. حالا کم‌کم صدای پیچ‌پیچ بچه‌ها هم به گوش می‌رسید.

ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته بود که صدای رگبار گلوله‌ها بلند شد. خیلی سریع زمین‌گیر شدیم. در ناحیهٔ سر و زیر زانوی چپم احساس سوزش کردم. در حالی که دراز کشیده بودم، به گوشم دست زدم؛ چون احساس کردم گوشم سرد شده است که متوجه خون شدم؛ سپس به پیشانی‌ام دست زدم. از سرم خون زیادی می‌آمد. پایم می‌سوخت. بچه‌ها دورم حلقه زده و نگران بودند. کم‌کم چشمانم تار شد و به زحمت چیزی می‌دیدم. اکبر و محمود زیر بغل‌هایم را گرفتند و مرا با سرعت از محل دور کردند. سمت راستمان پوشیده از نی‌زار بود. بچه‌ها به درون نی‌زارها رفتند و مرا نیز با خود بردند. از آن به بعد دیگر چشمم هیچ چیز

نمی دید. گفتم: «اکبر نمی دانم تیر به کجا می اصابت کرده که چشمانم به هیچ وجه نمی بیند.» اکبر مرا دلداری می داد، ولی بسیار ناراحت به نظر می رسید و بغض گلویش را گرفته بود. فقط صدای پچ پچ بچه ها را می شنیدم. اکبر تندتند بادام های تلخ را به دهانم می گذاشت و می گفت: «بخور! ان شاء الله حالت خوب می شود. همه بچه ها داخل نی زار دراز کشیده اند. شما هم کمی استراحت کن.» صدای رگبار و تک تیراندازی ها قطع نمی شد.

سوزش و درد در ناحیه پا و سرم شدیدتر شده بود. پس از حدود یک ساعت توانستم چشم هایم را باز کنم. احساس کردم حالم بهتر شده است. آهسته گفتم: «اکبر! دارم می بینم» اکبر با خوشحالی بچه ها را خبر کرد و گفت: «بلند شوید! باید حرکت کنیم.» اکبر و محمود مرا همراهی می کردند. هوا در حال روشن شدن بود. حرکت کردیم و پس از یک ساعت راهپیمایی، به محلی ناشناخته رسیدیم که از لبه رودخانه و جاده اصلی می گذشت. تنها وسایل همراه ما یک دوربین خرگوشی و یک رادیوی یک موج بود. هماهنگی شد که دو نفر داوطلبانه به دامنه کوه بروند و با دوربین لابه لای صخره ها را واریسی کنند تا اگر خطری نبود، به مسیر خود ادامه دهیم.

گروه بان «مهدوی» و کارمند «عباس کندی» داوطلب حرکت شدند و رفتند. مرتضی وقتی به حدود ۸۰ متری دامنه کوه رسید، دوربین را از پشت تخته سنگی، رو به صخره ها گذاشت و شروع به دیده بانی کرد که دشمن با اولین گلوله او را هدف گرفت و به زمین غلطید و به دیار عاشقان پیوست. عباس به طرف ما رو به پایین در حال فرار بود که بر اثر برخورد دو گلوله دشمن به پشتش به روی خاک غلطید و از پشت و جلوی او خون فوران کرد. او غلط زنان سرازیر شده و پیش پای ما افتاد. خیلی سریع او را بلند کرده و به داخل نی زار فرار کردیم. دشمن سفاک

با گلولهٔ اژدر بنگال به سمت نی‌زار شلیک کرد. یکی از سربازان در نی‌زار در آتش سوخت. او چون نی که از نیستان جدا شده بود، می‌سوخت تا به اصل خویش باز گردد. دل‌های ما هم به آتش کشیده شد. خیلی سریع از آنجا دور شدیم و پس از پیمودن مسافتی در لابه‌لای کوهستان، از شدت خستگی نشستیم.

بچه‌ها سرم را با چفیه‌ای بسته بودند و پایم را با تکه پارچه‌ای که از کنار رودخانه پیدا کرده بودند، پانسمان کردند. سردرد رهایم نمی‌کرد. دامنهٔ کوه‌های سمت راست ما که به سمت سومار و صالح‌آباد امتداد داشت، از تعداد زیادی درخت بلوط پوشیده شده بود. لباس‌های عباس غرق در خون بود. او را روی تخته سنگی کنار نی‌زار خوابانده بودیم. بدنش خیلی شدید می‌لرزید و آرام و قرار نداشت. محل جراحات او را با آب رودخانه شست‌وشو دادیم و با تکه پارچه‌های جدا شده از لباس‌های خودمان، محکم بستیم تا جلوی خونریزی گرفته شود. عباس روحیهٔ بسیار خوبی داشت. می‌گفت بچه‌ها چیزی نیست؛ خوب می‌شم؛ نگران نباشید و این‌گونه به دیگر هم‌زمان روحیه می‌داد.

تصمیم گرفتیم تعدادی از افراد جلو حرکت کنند و بقیه همراه مجروح و با فاصله، پشت سر آنها بروند. با استفاده از چوب درختان کنار رودخانه و لباس‌های خودمان، برانکاردی درست کرده و برای حمل عباس از آن کمک گرفتیم. ۱۶ نفر به‌عنوان جلودار قافله آمادهٔ حرکت شدیم. قبل از حرکت با بچه‌ها خداحافظی کردیم. سرم را بلند کردم تا با خدای خود راز و نیاز کنم. چشمم به لانهٔ پرنده‌ای افتاد که روی درخت بلوط کنار ما قرار داشت و از درون آن صدای چند جوجه پرنده به گوش می‌رسید که منتظر رسیدن والدین خود بودند. یک لحظه به یاد دختر کوچکم افتادم. او در انتظار من بود و باید زنده می‌ماندم. مسیر سنگلاخی بود و جادهٔ موصلاتی «داربلوط» به پل فلزی، از کنار رودخانه می‌گذشت

و دید کامل به داخل شیار صخره‌ها و رودخانه داشت. ارتفاع بسیار بلندی بود. به ناچار مقداری از مسیر را باید در داخل آب و به حالت پامرغی حرکت می‌کردیم. حدود ۳۰ متر از مسیر را به این حالت حرکت کردیم. پای چپم بی حس شده بود. به اطراف نگاه کردم. سمت چپ ما و در بالای ارتفاع که مسیر جاده اصلی بود، یک خودرو وانت را دیدم که یک نفر در کنار آن ایستاده و پشتش به ما بود. احتمال دادم از منافقین باشد و چون فشنگ برای اسلحه همراهان نداشتیم، مجبور شدم با اشاره به بچه‌ها اطلاع دهم تغییر مسیر بدهند و با تمام توان خود را به قلعه کوه سمت راست برسانیم. خیلی سریع حرکت کردیم. غار کوچکی آنجا بود؛ بنابراین داخل غار شده و دراز کشیدیم.

در آن لحظه فقط یک قمقمه آب همراه داشتیم. همگی خسته و تشنه بودیم. قمقمه را به دست گرفتیم و برای بچه‌ها توضیح دادم در مسیری که در آن قرار گرفته‌ایم، از آب آشامیدنی خبری نیست و باید نهایت صرفه‌جویی را در مصرف آب قمقمه بکنیم؛ سپس تیمم کرده، نماز خواندیم. داخل غار خنک بود. حدود یک ساعت استراحت کردیم. داخل در قمقمه آب ریختم و از بچه‌ها خواستم فقط زبانشان را خیس کنند. بچه‌ها لبی تر کردند و از غار خارج شدیم و به سوی روستای «تقوتوق» راه افتادیم. در امتداد جاده از میان جنگل و کوهستان و با فاصله ۵۰۰ متر از جاده اصلی حرکت می‌کردیم. از بالای ارتفاعات، دژبانی داربلوط پدیدار شد. صدای هواپیماهای دشمن به گوش می‌رسید. خودمان را زیر درخت‌ها پنهان کردیم. هواپیماها ساعت دو بعدازظهر به طرف شهر گیلانغرب رفتند و بمب‌های خوشه‌ای خود را بی‌رحمانه بر سر مردم ریختند و بازگشتند.

هوا خیلی گرم شده بود و تشنگی بیداد می‌کرد. مجبور شدیم برای یافتن آب به ته شیاری که حدس می‌زدیم آب داشته باشد برویم؛ ولی جز

ماسه‌های تفتیده چیزی دیده نمی‌شد. با چوب شروع به کندن زمین کردیم. اثری از آب نبود. زیر ماسه‌ها خنک بود. بچه‌ها به دست و صورتشان ماسه می‌مالیدند تا کمی خنک شوند. ساعت حدود چهار بعدازظهر شده بود. «صیاد» پیرترین فرد گروهمان، که پنج فرزند داشت و نگرانی لحظه‌ای از چهره‌اش دور نمی‌شد، خود را به من نزدیک کرد و گفت: «حسن جان! اصلاً معلوم نیست ما داریم به کجا می‌رویم؛ آخه فکری کنید.» من با تندی حرف آخر را به او گفتم: «تا آخرین نفس و آخرین قطره خون اگر چند ماه هم پیاده راه برویم، خواهیم رفت؛ ولی تن به ذلت اسارت نخواهیم داد.» نیم ساعت دیگر پیاده‌روی کردیم و به محل جهاد لشکر رسیدیم. در آن منطقه آب وجود داشت و درختان و علف‌های سبزی که در آن منطقه رسته بود، خبر از آب می‌داد. صدای پارس سگی شنیده می‌شد. چند دقیقه نشستیم؛ سپس تصمیم گرفتیم دو نفر داوطلب برای آوردن آب بروند. به امید دسترسی به آب، قطرات باقیمانده آب در قمقمه را نوشیدیم.

گروهبان سوم وظیفه «شهرام رسولی» و یکی از دوستانش برای آوردن آب داوطلب شده و حرکت کردند. هر کجا می‌نشستیم، از گیاهانی که جمع‌آوری کرده بودیم می‌خوردیم. پوتین‌هایمان پاره شده، کف پاهایمان می‌سوخت و خون می‌آمد. یاد امام حسین^(ع) و یاران او در دشت کربلا، تشنگی، گرم‌زدگی، داغ‌دیدگی آنها و ظلم و ستمی که بر آنان رفته بود و غربت کاروانیان آن عزیز، رنج ما را سبک می‌کرد و تسلی بخش دل‌هایمان بود.

نگاهمان به طرف بچه‌ها بود که برای آوردن آب رفته بودند. دقایقی بعد بچه‌ها را دیدم که به طرف ما می‌آمدند و با اشاره به ما گفتند خطری نیست و به طرف آنها حرکت کردیم. جویبار آب زلال و گوارایی داشت. به سرعت از آن نوشیده و به عقب برگشتیم. در بازگشت، دو نفر از نیروهای

عراقی در جاده دیده شدند که با اولین صدای تیراندازی، همه شروع به دویدن کردیم؛ ولی آن قدر آب خورده بودیم که نمی‌توانستیم راحت حرکت کنیم و خود را از داخل شیارها و ارتفاعات بالا بکشیم. همه پراکنده شده بودند. فقط ۹ نفر از دوستان که پنج نفر پایور و چهار سرباز وظیفه بودیم، توانستیم به سمت صالح‌آباد و سومار حرکت کنیم. یک ساعتی راه رفتیم. تاریکی شب همه‌جا را فرا گرفته بود. به هیچ وجه دید نداشتیم. خستگی مفرط و غم از دست دادن همراهان، تاب و توان از همه گرفته بود. به اکبر گفتم: «بهتره کمی به بچه‌ها استراحت داده و دو نفر دو نفر نگهبانی بدیم تا صبح بشه و به راه ادامه بدیم.» سپس شرح وظایف نگهبانی را برای بچه‌ها تشریح کردم.

نگهبان‌ها باید در سکوت کامل و بی حرکت در محل نگهبانی که مشخص کرده بودیم، می‌ایستادند و در صورتی که مورد مشکوکی ملاحظه می‌کردند، بدون سروصدا من و اکبر را مطلع نمایند. دو نفر به عنوان اولین نگهبان‌ها انتخاب شدند. دراز کشیدم؛ ولی خوابم نمی‌برد و مراقب اطراف بودم. پس از چند دقیقه متوجه شدم نگهبان‌ها از شدت خستگی خوابشان برده است. اکبر تازه چشم بر هم گذاشته بود. او را بیدار کردم. من و او در میان خواب و بیداری تا روشن شدن هوا پاس دادیم و بعد بچه‌ها را بیدار کردیم. پس از مدتی از دور خانه متروکه‌ای را مشاهده کردیم که پیر مردی در اطراف آن رفت‌وآمد می‌کرد. خودروهایی عراقی هر چندگاه از کنار خانه می‌گذشتند؛ ولی او بدون توجه به آنان، به کار کشاورزی خود مشغول بود. یک گاو سفید و مشکلی هم در نزدیکی او در حال چرا بود. نمی‌شد تشخیص داد ایرانی است یا عراقی. محمود گفت: «من برای کسب اطلاعات نزد او می‌روم؛ شما همین‌جا بمانید و منتظر علامت من باشید».

محمود خود را به پیرمرد رسانید. از دور می‌دیدم که پیرمرد او را به طرف خانه هدایت می‌کند. به درِ منزل که رسیدند، محمود اشاره کرد و ما به طرف آنها رفتیم. پیرمرد گُرد تنها زندگی می‌کرد. با خوشرویی ما را پذیرفت و موجودی خود را که مقداری نان خشک بود به بچه‌ها داد. نان خشک و خالی را با اشتهای زیادی خوردیم. در مقابل هر کس پول یا چیز قیمتی در جیب داشت، به او بخشید. او هم در مقابل مسیر حرکت را به ما نشان داد و سفارش کرد از این مسیر خارج نشویم؛ چون نظارت عراقی‌ها بر این منطقه کمتر است.

لابه‌لای شیارها و در امتداد گندم‌زار حرکت می‌کردیم. وقتی به اولین پل جادهٔ آسفالت گیلانغرب - صالح‌آباد رسیدیم، یک خودروی ایرانی زیر پل واژگون شده بود. عراقی‌ها راننده را شهید کرده بودند. داخل اتاق ماشین غرق خون بود و چرخ‌های خودرو از جا درآمدند. صدای موتور سواری ما را زمین‌گیر کرد. به عقب برگشته، زیر پل پنهان شدیم. آنها دو نفر مسلح بودند که به سمت پل «کنگیر» حرکت می‌کردند.

هوای پیمایهای دشمن گندم‌زارهای منطقه را بمباران می‌کردند. گندم‌ها را آتش می‌زدند تا شاید افراد پراکندهٔ ما را بیابند. از داخل شهر گیلانغرب هم صدای انفجار شنیده می‌شد. به سمت شهر حرکت کردیم. به روستایی رسیدیم که نامش برایم مشخص نبود. به سرعت وارد یکی از خانه‌های مخروبه شدیم. به محض ورود، تنها چیزی که توجه ما را جلب می‌کرد، پوکه‌ها و ترکش‌های خمپاره‌ها بود که در محوطهٔ خانه پراکنده بود. به بچه‌ها گفتم: «کسی حق ندارد از آب تانکر بیاشامد؛ چون ممکن است دشمن آن را مسموم کرده باشد.» تعدادی مرغ و خروس و گاو و گوسفند به امان خدا رها شده بودند، ولی از آدمیزاد خبری نبود. یکی از سربازان به دنبال مرغی کرده، او را گرفت و سر برید. داخل اتاق وسایل

زندگی مردم بیچاره روی هم ریخته و خرد شده بودند. همه چیز را شکسته و از بین برده بودند. به نظرم وضع روستا مشکوک بود.

از روستا خارج شدیم. پس از مدتی، نزدیک منطقه‌ای به نام سراب رسیدیم. بر اساس راهنمایی آن مرد باید جاده را قطع کرده و به سمت اسلام‌آباد حرکت می‌کردیم. به صورت ستون ۹ نفره به راه افتاده و تا رسیدن به سراب، باید دو تپهٔ خاکی بزرگ را طی می‌کردیم. خیلی خوشحال بودیم. امیدوار شده بودیم و دلمان می‌خواست به جای پا، بال داشتیم و پرواز می‌کردیم. از اولین تپه به سلامت گذشتیم. خداوندا گذشتن از این تپهٔ دوم، یعنی گذر از هجوم موج و توفان بلا؛ یعنی ساحل نجات. باز هم دست به دعا و مناجات برداشتیم. سرانجام با توکل به خدا حرکت کردیم. از تپه بالا رفتیم و پس از طی مسافتی حدود ۳۰۰ متر، ناگهان از پایین تپه فردی نشسته کلاشینکف به دست به طرف ما نشانه رفته فریاد زد: «قف!» یعنی «ایست» و این حرف را چند بار تکرار کرد. یک نفر دیگر در سمت چپش آر.پی.جی. ۷ را به طرف ما نشانه رفته بود. خشکمان زد. با یک نگاه به اطراف می‌شد فهمید که محاصره شده‌ایم و از هر طرف یک نفر آمادهٔ شلیک بود.

دست و پایم بی‌حس شده بود. مثل آدم‌های مسخ شده بی‌حرکت ایستاده بودم و به این می‌اندیشیدم که درست در لحظه‌ای که فکر می‌کردیم تا رهایی راهی نیست، اینها از کجا پیدایشان شد؟ ناگهان با صدای فریاد یکی از آنها که می‌گفت: «تعل تعل»^۲ به خود آمدم. دست‌ها را روی سر گذاشته و جلو رفتیم. من و محمود از همه جلوتر بودیم. نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم و فقط چشم به جلو دوخته بودم. یکی دیگر

از آنها از داخل یک سنگر خارج شد و به طرف ما آمد. هنوز چند قدم بیشتر به ما نزدیک نشده بود که چشم‌های ما به عکسی از حضرت امام خمینی^(ره) که روی سینه‌اش نصب شده بود افتاد. محمود فریاد زد: «الایرانی، الایرانی» عراقی آر.پی.جی به دست پرسید: «الایرانی؟» محمود دوباره فریاد زد: «الایرانی» سربازانی که ما را در کمین نعل اسبی غافلگیر کرده بودند، بلند شدند و به طرف ما آمدند. ما را در آغوش گرفته و غرق در بوسه کردند. باور کردنی نبود. آنها ما را به طرف استخری راهنمایی کردند. بچه‌ها داخل آب پریدند و خود را شست‌وشو می‌دادند. یکی از آنها که زخم‌های مرا دید، نگذاشت به داخل آب بروم و گفت نباید به زخم‌هایتان آب بخورد. البته او نمی‌توانست خوب فارسی صحبت کند و بیشتر با زبان اشاره منظور خود را می‌فهماند.

پس از چند لحظه جوانی با محاسن بلند و لباس سپاهی از داخل سنگر بیرون آمد و به زبان فارسی - که مشخص بود ایرانی است - شروع به خوش‌آمد گویی از ما کرد. ایشان توضیح دادند که: «ما لشکر بدر سپاه پاسداران هستیم و این برادران، عراقی‌های مقیم ایرانند. دشمن از امروز صبح پس از تخریب ساختمان‌ها و تأسیسات شهر گیلانغرب، شروع به عقب‌نشینی کرده است. ما تا امروز عصر گیلانغرب را پاک‌سازی خواهیم کرد. سپس سؤال کرد: شما چطور خود را به اینجا رسانده‌اید؟» محمود مشغول توضیح دادن شد. یکی از برادران که پوست هندوانه خوردن بچه‌ها را دیده بود، داخل سنگر رفته و یک کارتن پُر از تن ماهی آورد. بچه‌ها هر کدام چند تایی برداشتند و پس از مدت‌ها توانستند خوب غذا بخورند.

همکار پاسدار از ما خواست که همانجا استراحت کنیم تا خودرو آنها برسد و ما را به پشت جبهه منتقل کند. او گفت: «مزدوران امروز صبح ۲۹ نفر از نیروهای ارتش را گرفته و شهید کرده‌اند و هنوز منافقین در

داخل منطقه پراکنده هستند.» وقتی خودرو رسید، یک قبضه دوشیکا بر پشت آن سوار بود. حدود ۱۷ کیلومتر ما را همراهی کردند و حدود ۱۵ کیلومتر بعد از روستای «تقوتوق»، ما را پیاده کردند. منتظر رسیدن خودرو شدیم. سرانجام یک آیفای رسید و چون مهمات بار زده بود، از پشت آن آویزان شدیم. پس از پیمودن راهی در ابتدای روستای سوم توقف کرد و راننده توضیح داد که چون بار مهمات دارم، نمی‌توانم بیش از این شما را با خود ببرم و باید دور بزنم. دیگر راهی باقی نمانده و بقیه راه را می‌توانید پیاده بروید. فقط با هیچ کس صحبت نکنید؛ نباید کسی متوجه هویت شما شود. منافقین در کمین هستند.

هنوز چند دقیقه از دور شدن آیفای نگذشته بود که صدای غرش هواپیما شنیده شد. اول فکر کردیم هواپیمای خودی است؛ ولی رنگش سیاه بود. به محض نزدیک شدن به ما، دو موشک روی روستای بعدی زد. ما هم بی‌درنگ به سمت خرابه‌های دیوار خانه‌ای که نزدیکمان بود، خیز برداشته، دراز کش سنگر گرفتیم و به همان حال ماندیم.

در طول راه تاول پاهایمان ترکیده و خونابه از آنها سرازیر شده بود. خاک و خار و خس داخل آنها شده و حسابی عفونی شده بود. وقتی صدای انفجار خاموش شد، چشم‌هایم را باز کردم. باور کردنش مشکل بود. درست در چند قدمی من، کنار تلی از خاک، یک جفت پوتین نو برزنتی افتاده بود. آنها را برداشتم و پوشیدم. درست اندازه بود. این چندمین بار بود که خداوند در این سفر پر مخاطره لطف خود را شامل حالم می‌کرد و من عاجز از درک و شکر به درگاهش بودم. سجده شکری به جای آوردم. بچه‌ها از دیدن پوتین‌ها متعجب شده بودند. یکی از همراهان که کف پوتینش به‌طور کامل از بین رفته بود گفت: «پوتین‌های تو از مال من بهتره» و پوتین‌های کهنه مرا پوشید و به راه افتادیم. داخل روستای سوم شدیم. در انتهای دروازه خروجی روستا، تعدادی زن و مرد و بچه ایستاده

بودند که به محض دیدن ما و نزدیک شدنمان، به تصور اینکه ما از منافقین هستیم و قصد آزار آنها را داریم، همگی ایستاده و زیر لب به زبان کردی با هم زمزمه می‌کردند. لحن سخنشان خشن و سرد بود. شاید ما را نفرین می‌کردند.

از بچه‌ها خواستم که هیچ‌گونه واکنشی از خودشان نشان ندهند تا از روستا به سلامت خارج شویم. به سمت سه راهی شیروان چرداول یعنی ابتدای ارتفاعات قلاجقه حرکت کردیم. آنجا سپاهیان اسلام قرار داشتند و در تصرف کامل بچه‌های ما بود.

حالا می‌شد به خوبی آزادی، رهایی و مرزهای ایران را در چند قدمی احساس کرد و به‌سوی ایران رهسپار شد.